



بازرسی شد  
۱۳ - ۱۲

بازدید شد  
۱۳۸۲



۳۸۳۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مضامین حمیدی

مؤلف: \_\_\_\_\_

موضوع: شماره قصه

شماره ثبت کتاب: \_\_\_\_\_

۶۴۴۳۴

خطی - فهرست شده  
۴۱۲۳



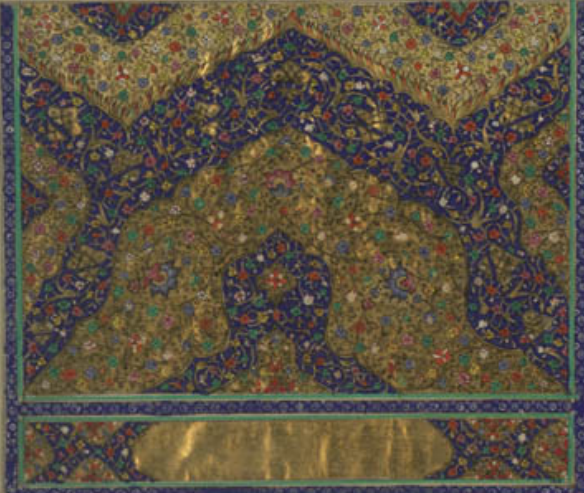
بازرسی شد  
۱۳ - ۳۶

بازدید شد  
۱۳۸۲

۵۷۷۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		۶۲۴۳۴
کتاب: صفات حمیدی	مؤلف:	شماره ثبت کتاب: ۱۳
موضوع:	شماره قفسه: ۴۱۳۳	۶۲۴۳۴

کتابخانه ملی  
۶۱۲۲



الحمد لله الذي شرفنا بالعلم والرايح وعرفنا بالدين والخلق وحنانا وقابض الاحكام  
 وعلتنا حقايق الاحمال والحرام ويميزنا من الانعام وخصنا بآيات الانعام  
 الذي انشا في الهواء من السحب المواجب ابداع في السماء من السحاب  
 انواعا وانزل من المعصرت ماء شجا وارت الا فلاك بدويه وسارت الاملاك  
 بتقديره لفضل والافضال والقدر والمكالم **ولا اله الا هو الملك المتعال** نشهد  
 به لا عن ارباب ونومن به لا عن اجباب ويتوكل عليه في جميعته وذباب ايمان  
 من اعترف بدنوبه وايقان من اعترف بدنوبه ونشده ان محمد اخير عباده  
 وسيد البشر في بلاده صاحب القضيبت والسان الخصب وراكب البراق  
 المعراج اسباق الذي تقدمنا من تيممهم بمصباح جبينه وفتح لنا ابواب المناجج  
 بفتح عينه وعلتنا وقابض شره ودينه وعلى الذاهبين في سبيل الله المهاجرين والاصحاب  
 وسلم تسليمنا كثر **توحيد** پاس خداوند را که پادشاه است ارواح ما را بوجوب

اصل و پادشاه است اسباح را بسجود وصل و در ما پوشید خلد زنده کی و بر ما کشید مرتسم  
 بندگی کسوت جان بر نسا و ماننا و بی خستی و خلعت ایمان بر سر ما افکند چندی  
 سواد دل ما را با شمع نور معرفت آشنائی داد و در احباق احداق با کمال قدرت  
 روشنائی بخداد و خانه انبیا و سید اصغیرا و لیل او و شیخ کناه ما کرد تا شایع  
 بمانند و زنگ صدالت از آئینه طلسمت باز زد و درود و تحت بروی او صحاب  
 و بی باد و رضوان و معصرت بر اجباب وی بنده و کرده **اما بعد** ترکیب این  
 اصول اعلمی ظاهر بود و ترتیب این فصول ابرهائی با هر چه جمله این عرب  
 شوقی میانین و تجرچ این کوشش را نعتی در میان و خنده این برق بی طربی  
 فرجی نبود و حروش این رعد بی تعجبی و ترس **منظومه**

مرد ما که باب مقصد خویش	میگشاید بعتل و می بندد
رفتن همراهِ دستماید	گفتن بر کز او ف بپندد
ابر باشد که ماوه میگرد	برق باشد که خیره می خندد

سخن از بحر کفانی حکم تقانی باید تا بر حاشیه او راق روزگار سپاید و  
 ارواح متفکره از و پاساید و اسباح میخیره بد و بسیار اید **پیت**

در سخن عنایب باید بود	در فصاحت خطیب باید بود
-----------------------	------------------------



مشاع با بیت گشاد و معمول از این تلیق روحانی بر توفیق یزدانیت و عدت  
 و آلت در تربیت و مشیت این تعالیت بر بدو آسمانی امیدوارم که سورت  
 یسیر مانع صورت تعقیب آید و حکم و تقدیر بر او نشاندند و بدین برآید **پیت**

بجل و عفت سخن در بکده خدائی عفت	هر آنچه گلک تکلف بدورسد کنم
بیون ایزد و تائید بخت و مایه فضل	هر آنچه دست تصرف بدورسد کنم

که دنیا آشیانه غیب کویان است و خانه غیب جویان غیب نابوده بخوبی  
 و عیب ناشوده بگویند همه عالم ناقده اشرف و صراف اعظم اند آنچه در شعر خود  
 کم کرده اند در روزن دیگران بچینید و جو خود نیاخته از زن دیگران طلبی بند  
 شب تاریک جو بار یک در دیده باران دیده و بروز روشن که معایب خود مایه **پیت**

در شب چیروی بره بار یک از موی	چون روز زمین بر در خود راه سپنی
چون بر در خود چشم تو بر که نه شد	در چشم کسان جو به در کاه سپنی

و نیز شرط او شایسته و رکن او شایسته است که در میدان این تسویه سب خود مازم و  
 بر بساط این تمهید نزد خود مازم و در جمله این تصنیف با سر مایه خود سازم الامصرع  
 چند بر سبب شهادت نه بر وجه استغادت و اعادت و در جمله این ایات که فنیق  
 این ه باشد بعد و کم ازده باشد که عروس اسپر ایه همایه کیش پیش شوان آهست از

آرایش و دروزه با هر روزه از سوال و جواب در یون شوان ساخت **پیت**

با مایه خوب ساز چون بر نهران	سر مایه بعبارت نجاه از دلگرا
------------------------------	------------------------------

و در این اصل فصل تازی با فارسی پیاپی هم و غر عربی با در وری از کوشا سخن  
 در او نخستم تا خوانندگان بدانند که در آلت قصوری نیست و در حالت شور و  
 نه و با تله العون و التوفیق فی بذایع و الشریق از حسنا و نعم التوفیق

**المقائمه الاوسله فی المقصد**

**حکایت** که مرادوستی که در خضر حلیس مهم بود و در سفر این هم غم که قتی  
 از اوقات بکلم محکات نوایب و معقبات مصیبات در عصا بتعاضد غم  
 اشجاع کردم و از اولو الالباب آثار و اخبار اعتبار استماع کردم عشق عهد  
 جوانی طراوتی داشت و طیش ممد گوئی حلاوتی عدا جوانی از هم سری در پر  
 قیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکاب در چنین حالتی بود  
 چنان گیتی ناکاه افراتی میباید و از غم خرم چنین اتفاقی برآید **پیت**

نعلت افند و اسپری و ان ششم فلا	فانی اراعی الخم و اللیل و الفلا
--------------------------------	---------------------------------

کسی سفر بر و طای خضر ایشا رکردم و شایخ و صلی بر کجای اصلی احیا رکردم  
 بی استعدا و را دور احدی استعدا و رفقه و فافله بقدمی که عشق ساین ان بود

واندیشه که حرکت لایق او بود نیشب و فرار عراق و حجاز بر بوم و منازل شاق

بپای اشتیاق بسپردم **پت**

با ماه هم منزل و با ماه هم لحام

با ابر هم مشرب و با رعد هم بزم

که رای سوی خلق و که روی سوی مصر

که خوابم بیدار و که آنجا بشام

که چون سکندر در ساحت ظلمات

جو پای آب حیات و قتی بطنجای میرب و کاهی بر پدای مغرب **پت**

هر روز یک گوشه و هر دم بدگر جای

هر پی بدگر منزل هر شب بدگر رای

تا مگر خلق صیدی در جبال شت آید و گوشه و امن گیری بدست خود این نشین

چون خط ما مشکل بود و این بنی چون اسم سیمی چا صلیح کن کیمیا امکان است **پت**

**فصلت تعلیمی و اخلاقی فزون**

تند فدا الا و لاج **جسبون**

**و نعل المظالم لا تراجل سر حجاب**

**فان نسیات الحراک سکون**

تا بعد از آن که شرح بجای شد آید چشم و ضربت بجای مگاید کشیدم خائب

و خائف بشهر طائف رسیدم و همه از گرو راه قصد جامع کردم و روی بدبان

جامع آوردم که از آداب غربت بجای آمنت که در هر تربت که قدم نمی آزار

از ساجد و معابد باید که درون مابركات ان تعرب در حرکات ان تعرب پنا

و چون از دایره بسیط نقطه و سیطر رسیدم و از گرانه پیمان آندم در مقصوره **پت**

ز حتمی ابژه دید پرسیدم که این اجتماع از بحر است و ان استماع سخن کسیت گفتند

غریبت و تخمار از بلا و حجاز چون آدم عالم اساست و چون عالم حامل اشیا

بزرگانی فیض و پانی طبع سخن میکوید و خلق را از راه و عطا کن و مکن و گاه بزبان

اهل کله نو اینزند نا دوره و حصر و انجوبه شحر است ان اجتماع بجهت ویت وینا

الغاث فیض و اب و بی تحیل قدم برداشتم و صغی چند که آتم جمعی دیدم

سوشده و آتشی برافروشه چشمها گریان و در لهار این فیض غلط بد بخار سیده و **پت**

سخن بدین حد کشیده که انی مره و غراب و زرقه ادا با و ای طالبان این غربت و ا

ساکنان این تربت شمار امعالتی کویم که شونوئی است و حالش فایم که بود **پت**

و وسیل باشم بر جای که چو و نیست **فاستموا یا زعمه المسلمین** فانی لکم ناصح **پت**

بالعرب یا فقیان العرب و خالصان الادب و انباء الیف و اعلم و یا

اهل العلم و اعلم فوالذی خلاکم با حکم الراج و قواکم بالعلم الناج ان الذی برقد

فقد و ان لستون **فکتد و الکرام قد ظفت غراضا و رمت بالین قلاصها و **نقطعت****

جوازه با و استبخت جانیه با و یا حرم خایه و عظامم بالیه و رسو محم **نقطعت**

و جو محم قد انظفت باقی منم مطعم و لا طاعن و لا ثار و لا طاعن و **موجب**

و لا داع و لا موف و لا راع **پت** **فلا باشم باق و لو انهم لبقوا**

فلا باشم باق ولا انعم لبقوا  
 فبقدم ایدی البلی بقدموا  
 فلا رعمتم یا ممشه الکرام و تمتم  
 و فرقم ریب المون نصر تو را

فقد کنا والله کما کنتم ناعم البال صاحب الاذیال لنا فی النادی شفا و فی الیاد  
 رفاد و فی المملکت اقام و فی المعرک اقام و فی المکارم جنان ایره و من المکارم  
 ابعان فاشرة حتی سطا الدهر و غلب و سلب متنا سلب و تکسیر کالج انا  
 فاحوا صامتا من ایدیکم قائما و مناجیا لنا حکیم جیا و ورائی کبار جابیه و  
 پناست ضیا بفرحم الله امره بسط کف النوال و رین صف الرجال و حل عن حقه  
 هذا العقال حتی اجد فی الکافات علی قلی غنی و اوله فی الجارات علی غصن طی  
 فلا تعطو عن تسیاض الاحسان اعلما فان الله لا یضیع اجر من حسن عملا پس  
 روی از طواف اهل طایف بگردانید و گفت ای اهل بلاد عجم و قادیان زمانه  
 گرم و ارباب قشوت و مروت و مستغفران ابوت و نبوت مدان خدای  
 که آفتاب منور بدین تحف مدور میگرداند و از بساط انجربات خضر  
 بر رویا بند که دنیا سرای کدش شای است و حطام او سرا بایکد اشیشی حبت و جوی  
 او بخت و کوی او کراکتند و رنگ و بوی او تک و پوی او نیزه و حلال  
 او را با و شمار دینی است و حرام او را مارشده در درک و پی کاس او پو  
 حشت

خس نباشد و کاسه او بر حرمت بکس کراست نفسی عصامی و جمعی نظامی و شمشیری  
 حاتم و نخوتی فاطمی و کفی فنیاض و کرمی فضفاض که و ام مروت بتوزد و  
 قشوت بفرزد و انبای عمد و اطفال محسد را چون سحاب پرمی کرم  
 پایموزد و پیش از آنکه خلق را رحمت کنند بر این غریب رحمت کنند پس  
 با این دو وجه مفروضه بر سر هر کس که روی بچهره زمره کرد و گفت ای ارباب  
 بصاعت و اصحاب صناعت و زرقه ملاجبت و بر اعدت و طایفه است  
 و جماعت سپاس خدا و نذر آنکه اگر بصورت اختلاف اشباح است  
 بمعنی سیلاف ارواح است و اگر بظاهر تباین بلاد است باطن اتحاد است  
 و من جمیع کف میان شما جمع کردن ظروف مرطعام را و بهم آوردن ضرر  
 مرکلام را و بی سعادت کاغذ و کلک جلد را و کسب یکت سلک و یکت  
 قطعه از نظم کالمع مع اعظم بر همان بندم و در جمیع ان چوندم خاکم غریز  
 باغی و رازی را با ججاری در این میزان همک آید و بر این معیار هم  
 نکست

قد قامت القیامت یا ایها الینام	هیا و عن المنام و کفوا عن الحرام
ای نمره معارف ای زرقه کرم	تاکی هوای باوه و تاکی بدب حطام
کی الریح حین یخلس القون فی حمرنا	واللیث حین یقصر بصیدتی نام

منکر بدان که هست تو را مالک است	منکر به از که هست تو را کار با حکام
فان جسم صلیح قد اسود بالجم	و البدر چین تم قد اعتم بالعام
عارض چشمت مدم زد و کفت	کاندر سپال کس نخند شیر بادام
فایب قد تیغ و اصبح قد باد	یا قوم قد نصحتکم الیوم و السلام

پس ترتیب نظم بکند هشت و دست بدعا برده است از آن قوم قوت الیوم یافت و چون با دوش تافت بسیاری برابر روی بدو دیدم و در کرد و او رسیدم و بقیت عمر در حبت و جوی او بودم و بقایت شری ندیدم و خبری شنیدم و معلوم من شد که پای افراز غریب کجا کشاد و بار کربت کجا نماند است تا کردوش نامه وارون بدو چکر کرد کیمستی چه باخت باوی کرد و آن چه تا صرخ نامند ب معنون از و چه خوا تا بخت نامینه محسنون بدو چکر کرد

المعارة الثانية فی الشیء و شبای

حکایت کردم او پستی که مونس خلوت بود و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بجاوشت ضروری از مسکن با لوف دوری بستم و از کاخ اصلی بر شاف و صلی نشستم زاده و سلب بر بنا قد طلب نهادم و حی علی الوجود و سلبه اجتماع زوم و علایق و عوایق قامت از خود و در کردم و دل ز راحت و تیراحت نفع

نقلت لصاحبی حشا المطایا	فان اصبح بقیتم التیام
ولا تظن ان اذ غلقت صیحا	بما تملک التوس بعد التیام
و وسد بالزراع اذ انفت	و و ذوق ذالوساوه و ایحیا
فما اقبلت قرص الامای	و ما اوبرت غصص المینا

و چون در طالع و بخت نگاه کردم و می خستیم باه آوردم و با یاران یکدل می گفتم و اسباب قامت را پیش پای ما بول گفتیم چو از حضرتش و نه و ز بند زمانه یکدم آزاد نه و شاکردی کن کونکمه استاوه و لا چو در حضرت فیت شیخ محمد و چو نفس نادمی فیت سار کوشش و چو در بلا و خراسان چو در سواد حش

چو هست دیده تقاوستلای عش	چو روزگار در حادثش درت کرده است
چو سود از آنکه بود زخم کجستین تویش	چو خاک و آب زین می نباشدت و س
چو باد بگذر و بستر ساز بر آتش	پس بزقی این احوال از نوازل این احوال

بگر خشم و راحله طلب زاده هم شب در او خشم و بساط هامون بنوشتم و از آب چو بکند خشم و بادلی رشذ روی بچند نهادم و این ندا در یاران در وادم و سپ



اذا خذتلك امال بطييه  
فان خشت بلك لا يات فاجم  
فان فراقك اهني العيطة  
فان كسا باخاف الميطة

و چون بدان آب مبارک رسیدم و آن خاک تبرک بدیدم اخوان بسببی بست  
آوردم و اقربای ادبی کسب کردم و چون در آن دیار روزی چند بماندم  
در خلوت این ایات بر جو خواندم

ان لم تکن نطفة الارباب و طمان  
ولیس مکان و او یاب مکان  
اثر تها و بنسبها غلکم بدلا  
دارا دایر و اخوان باخوان  
تلقی بکل بلاد ان عطلت بها  
اها باجمل و حیران چکران

مباشش مرتین زاد و بود خو و زخنی  
که در سرای غری و در زمین کسان  
که پرسنق و حریبی نمائی از عالم  
بهر مکان که روی و بزمین که روی

و چون قلب را سکنند و قالب را طمانینه پدید آید روزی از غایت اسواق  
در آن اسواق میکشتم و صحیفه اران اوراق بقلم اصداق نوشتم تا برسدیم  
بجاعتی بسیار و خلقی پشمار دیدم پیری و جوانی بر ظرف و کفانی ایستاده و از رز  
جول در هم افتاده و پیر در مهارت کرم شده و جوان با پیر در مبارات بی آرزوم

شده و چشم رو و منقشه و مجا و به و منقشه و منقشه سخن می گفتند و بالماس  
انفاس در دروری می منقشه پر کفنت همچون پیران راحمت و آرمه است  
جوانی سپایی و با بزرگان بنام دولت زندگانی سپایی با امیران پیشی می  
که پایمال کردی و با بزرگان پیشی مگوی که بد حال کردی هر که بر امیران  
نخشاید با میری زسد و هر که پیران راحمت ندارد و به پیری زسد

زجان و دیده و دل ناگیا می پیران باش	اگر بخوای تا چون سپهر شوی
بران یکی که بود زیر دست نیگونی	اگر ت باید تا بهر خنار میر شوی
مسافر نظر بران که امیر پیری شد	اگر ت وصل بود همچو امیر شوی
شراب و صلت پیری اگر کند در تو	اگر چه بر شرف کن بد امیر شوی

پس جوان سر بر آورد و گفت ای پسر سخا و ای قلاب استا و ای همه زبان  
نخعی کوشش باش و چون کوشی ساعتی خاموش باش **ای شینی نه تصاویر**  
**و ماهه و الما ویر** مد آنکه پیری مجروح است تو قهر است و نه جوانی مغرور است  
تجربه صورت پیری موجب تقدیم نیست و عین بزرگی سبب تعظیم نه پیری  
ذبابه اعداد است و جوانی ذوابه اعداد پیاض پیری نشان روز دولت  
و سواد جوانی عیان شب وصال صباح پیری معاد زندگانیست و روح

جوانی میعادش دمانی پری پرایه است که روی درک و داره و جوانی  
 سرمایه است که تم در از دیا و داره کافور پری قطر محرمان خلوت است  
 و مشک جوانی عطر محرمان خلوت است ابلیس در او ان جوانی مقبول حدت  
 بود و در زمان پیری مخدول حضرت کشت تا آدم در صمد بدیت بود و  
 بود چون بعد نهایت رسید محو شد اگر پری علت احترام بود موسی  
 چهار روزه دست در محاسن فرعون چهار صد سال نزدی و اگر زکری  
 سبب نجات و در حیات بودی عیسی دوزخه رخت نبوت یحیی و زکریا  
 نشستی و آینه **اعلم صبا** امی پراز پرایه پری شکوفه سفید موسی را  
 نیت و از پرایه جوانی کل سنج روی را نکی نه نشینده که از کا و پیر  
 حظه و غیر نیاید و ندانسته که خرم خرف خورشید نیارد اگر چه روز پری  
 غایت زندگانی است اما هزار روز پری در بند یک شب جوانی است

روز پری اگر چه پر نور است	چون شب مظلم جوانی نیت
خبر در ایوان خوابگاه شب است	راحت عیش و زندگانی نیت
در بجای دو دم ز عهد شب است	در بجزی و غسل گانی نیت

و اگر زکریا بر خور و تر حیح بودی و قاعده این سخن صحیح نوح از محمد خاتم

فاصله بودی و قهجان یکم از آدم گزیده ترا دی و معلوم است که این باب  
 مسدود است و این اصل مرد و دوزیوریکه تفضیل اشاید علم و فرهنگ است  
 که لاف رارند در مرد و عز و شک است **بلیت**

مرد باید بقدر علم بلند	مرد باید بقدر علم ر ضیع
بنود مرد و بنو بعقل شریف	بنود مرد و بنو بعلم وضع
چون تجلی بعلم دارد مرد	خواه کویر باش خواه ر ضیع

چون نوبت سخن از جوانی به پیر رسید و دور مناظره از فرودق  
 بجزیر کفت همچنان که از کندی لاجوی **الباب** دارد **الصبحین ان تلی**  
 چون از سر کوهی نه از زمین فکی سپوده خند گشتی و در رسته کوه فروستا  
 مخره خند گشتی اکنون پاتا سخن از عالم حقیقت گویم و در کوی طریقت پویم  
 و از میدان لاف و کرافت با یوان انصاف و انصاف روی **الکبریا**  
 پری داعیه طرح و تفضیلت حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل بر کز با جال  
 شب خیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست  
 نیاید که جوانی جاوید بشو نیت و داعیه شیطان و شباب شجه از دیوا  
 و قطعه از پکانی صبح پری مشغله دارد نیت با دی عالم ثابت است

اداعلم المشيب على العباد  
فأبدا بالمشيب فان فيه  
وما شاء الفتي الا اذا ما  
هديت الى خيرات الصواب  
مراولة الخلاءه والتصابي  
مخلصه ابياسن عن الخبثا

و نزدیک زمره علماء و فرقه فضلا درست و صحیح است که ضیاء از ظلام  
و صبح را بر شام ترجیح است پس از آن روی برین کرد و من بگوشه از این  
بناگاه و بر طرفی از آن معاصی متفکران معات و تبحران حالت بودم  
گفت ایچون متعزز متعزز و ای مآله میترسد چه کوفی میان شب غاسق  
صبح صادق فرقی هست عقل داند که خدا رسیده ماه را بر کیوی شب سیاه  
چیز تیرت است و میان سبی و آفتاب و شب و شباب چه سوت تفاوت  
میانند هند و روم با بر است و تباین میان ترک و زنگ ظاهر اگر چه کافور  
با خاکستر آمیزشی دارد و روی آویزشی اما عیلا نریج هر یک دانند و نریج  
شانند از آن دنیاری حرواری و این زنگ سنگی و دنیاری و همه دوی پرتاب  
نور و طلبند و همه بشروان روز هر که دست در دهن روانی از ما بسید  
بتم صباچی بود و بچین مبارک سپیده دم اری حاجی تو ندانسته که این  
شباب بضاعت فرجات است و شب سر مایه و سپر ایه نجات پس

گفت ای جوان بشنو و یاد گیر این قطعه را و موقوب و استماد و کیر و پنه

اسمع ندای فحده استی ملح  
و استمع لثیب اذا ما دعا  
انذک تیشب فخذ فضحه  
انذک تیشب اذا ما اعترت  
لا تحب ایشب صموت علی  
و داو بالقدر قبیل الروی  
و منطقی خزل و لفظی فصیح  
بلغظه فحیسا ندای صریح  
فانما ایشب نذر فصیح  
اعیت ولو کان المدیون  
بعده الذی فی عارضه کلیم فصیح  
و آخر الا و او اسی فصیح

پس چون دلتار آباتش جدال بچو شاید ند و خواستی نجو استند و خود را  
چون طاوس بز و جانه پیار استند بساط هکانه در نوشتند و پر و چون  
هر دو بر کشند و چون از ضمنون حال بر سپیدم و بز مکنون تعال کفتمند  
ان هر دو اگر چه توبت مخاصمت شیخ و سپر ند بجا هسالمت پرو و سپر ند  
فعلت و اسد با ما الا الشمس نصیحه و بدر اظلم و من ایشبه اباه فاعظم  
و بعد از آن بر اقام ایشان بسیار شتافتیم و بجز کرد و نیاشتم است  
معلوم من نشد که بر ایشان چو کرد  
در حق هر دو افشاک اندر خفان کرد  
با آن جوان و سپر در آشنای کرفنده  
اگر دون مغله طبع خرف و ما کمان کرد

المقالة الثالثة

حکایت کرده مراد و پستی که دل در متابعت او بود و جان در شایعت او که وقتی از او قات که شب جوانی مظلم و غاسق بود و درخت کوهی را رخ و باسق و ریاحین عیش تازه بود و در احاطت روح چیده اندان خوابتم که بر احوالات بلا و گذری کنم و اعتبار و خستیا سفری کنم با ایران یکتا و چون ضفا مشورت کردم هر یک مرا سفری تعیین کردند و غنمی را حسین یکی گفت سفر تجارت سفری مبارک و میمون است و هر کس محسود و موزون احوال و نیاید و مرتب شود و مورد روی مجرب و مذهب کرده و صید سال از روی بر پشت آید و مال سلال از روی بدست شود و دیگری گفت بیخ باید کرده اندیشه هم دین باید خورد که مسلمانان یکی از ارکان است و پایا زیارتها ایمان و ادای فرضیت مبرم و قضا و قضیت محکم دیگری گفت این کار زیاد و عبادت است و سفر جو انان جهاد است خاصه اکنون که صبح اسلام شام شد است و تفسیر غر و عام شده و لغزوم را خرقی افشاده است و سید سلیمان مکه پدید آمده است و فحول جال بد انظر سعادت میانند و شبان ابطال بدان شهادت می نازند و زمان نوحی بدو کت و سوزن کار زاری کنند و

کوه کان نظرب بچوب و نی چکا چو نیدا که تحصیل خطر کے بدان طرف باید رفت و اگر غم کنی کسب از شرف باید کرد و چپت کرد و قصد کنی کبوی او باید کرد و راب خوری نجوی او باید بدانکه سفر تجارت کار بخندان است و احوال چ مشه عیدان کشتن در مصاف دیگر است و کشتن در طواف دیگر و نیز احرام کشدن دیگر و غیر اقدام ننادون دیگر از زیارت مشعر حرام و رکن و مقام ما و توقف بقفل الاجسام و مستط اللهم تقوا و تاسست نه هر که پایی کام زون از دست حاسم زون دارد نه هر که در مسالک کام تواند زود و در جهالک اطعم نمود

نه هر که کام تواند زون سپارد	سنان شیخ تواند زون بهیاد
بسوی معصه که غر و در و ارباز	که زن چومر و باستد بصبح لطفاد

چو این شرح و تفسیر شنیدم و این تفضیل و ترجیح دیدم غم غم و در دست کردم و از هر آه قصد بست کردم میان بر میان و عقلمی زیران و در داووی در بر و مغر عادی بر سپر کمندی تا بدار بر پیلو و بریندی آبدار در باز و و سپری کیلی در پشت و نیزه خطی در مشت با افتاب هم سنان و بابا و همچنان بر این منط و نطق من اهلوق الی الفوق در رفقه تارینان

با جماعتی غازیان می آمدند و قوارخ قتلان می نمودند تا به آمد و شد  
 مساوی صباح و اختلاف غد و روح بشهر دیار بند رسیدیم و به همه  
 مراکب تازیان و دبدبه موکب غازیان بشیندم مجاهدان راه خدایار  
 دیدم شکر میکردند و آواز آمد ابر بر می آوردند و دل بر شربت آید  
 و ضربت رحمت با دارینها دند و دست اخوت ایمان در گردن و لوح جان

یعنی بعضی هم بعضا و اعنا	و دواع مغارق عدم اجتماعا
فما من و اصل لا و یوما	سبقته ید الدینا عدا

و دیگر روز هجبا و اکرو اتفاقا لشکر جوته بود و من که به لیسیل آمدی  
 قبله صباح المناجی در استعداد اسباب جنگ بودند و نخطه در آن  
 دراز و بر بار لغت نمودند تا از زمان که احسان اذان از زبان ما بوزن و خورشید  
 خرویس بجوش پوست و ندای حجتی علی الفلاح با غنای بلمو الی الراجح  
 جمع شد و زاع حد و در و اح و رسپله کافور ریاح صباح او بخت و عطا

شب از سلطان روز بکریخت	فلاح الیسیل متبتم الشیاما
و عداد الیسیل مقصود صباح	و طار غوا سب او کار آمد یا حجتی
اذا ما حل با زای الصباح	برخو ایتتم و نما زرا پار ایتتم و با

تو افسل فرایض و نوافل کبزار و م و روی تیر سپه کار و قیسه کار زار آوریم یکی سنان  
 رزمی میزد و دو دیگر عفتان عقلی می بود و چون سگت بر تازیان تنگ  
 کردیم و رای و غم خشک کردیم و ساسله صغما بهم پوت شد و در کابینا بزرگ  
 در هم بسته شد و صحر حدان در قلم آمد و اسنان سنان در تبسم و مبر شفا  
 بجزوش با زار اجل بر پو بال کر کشا و و مرغ امل سر خجا و شمع با سربا و اسرار آمد  
 و زبان سنان با جان و روان در گفتار و بیکار آمده **میت**

سگت تضاب داده شجا پام مرکت	شد استوار در بدف جان سهام
ساقی مرد فسخن احداث روز کاکا	اندر گفتند با ده باقی بجام

پس چون خطوط صغما متوازی شد و اطراف معرکه مساوی گشت و بر جا  
 قتال بر جای خود باستادند و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم تباری بنیاد  
 جوانی دیدم بلند قد بلخ خد لطیف بجهت خریف بجهت قایم در میان و تو

نیزه خطی کفند میسگر و ایشان العجم و العرب و یاقیان بحب و النیب و یاسر الهی  
 الشاهین از پیران المسرع المیب تقا کم و الموت الزام اما کم و الطین لشد به حکم  
 و الضرب العنج او انکم اعلو انی انکم و فیکم فی الله العظام لانتاجر و افضل

طریکم و لایز بواقیقت حکم و لاسار عواقتلو او تہ جب حکم کم من و ماری  
 نہ پیل فلا بقت و کم من نفس الی مصر عما بقت فاقہ و ابالشداء العبارین و  
 انما الذی یطرب العبارین و صبروا ان لشدع الصبارین پس سیاق سخن کرد  
 و سلسلہ نظم بخناید و حکم میج و غظم پست و شرح در نظم بت و منظوم فرماید و قطع  
 یاز قہ این لسانی بخلیب و زبیرہ ارج الاصل لہب قوموا الحق الدین مستقبلا  
 و حقوا قول طریذ عرب فقیہوا و اجمدوا و صبروا علی فرائد المذیبات <sup>لغضب</sup>

لا یز عن الرعب قلبا لکم	و انما احرب مجال العلیب
و ارتقبوا فتریب اجنا	فان عون اللہ نعم الرقیب
و بادروا بالملق بالکم	فصر من اللہ و شرح قریب

پس مخاطبہ کرنیان بعبایہ بخیان بل کرد و خلیب ارشانی بخت و غم لیب و  
 نوائی برزد و چون ارما طبع را باسحت این قطع برین کو تیر پروا خت قطع

روز جنب است چنان باید کرد	کوشش نام و ننگ باید کرد
تا شود عرصہ فرا و منسلخ	تنگ بر اسب تنگ باید کرد
وقت بچوش شب باید	وقت کوشش درنگ باید کرد
سکرم کا دو نپشت ما ہی را	ز اسگ تم شیر تنگ باید کرد

دو کتا

دست پکار و روز کوشش کا	دروبان تنگت باید کرد
ہر دم از خون اویم خلکے را	چون اویم ملکت باید کرد
او جسم و اسنہب مرکب را	لعل بند و سکت باید کرد

چون این قطعہ یا زار بشنواید عثمان مرکب بگردانید و گفت **واللہ انی فی**  
**الاخوۃ مطابقتکم** و الی ہذا **انخیر سابقکم** و قوی اسلامی عجمی و شامی ہر کہ بود  
 تن را بد اور قضا داوند و روی بزمرہ اعدا خفت داوند و تصدیق و من کی کری  
 بنج و یکی را و مسرح میجو با بنید و شدت کا زار نفعات کشید و حدت

پکار نہایت رسید **فمنہم من بدل و منہم من تقیر و منہم من تجدل و منہم**  
**من یقتصر و منہم من قضی بختہ و منہم من تقطر و ان روز کار از اکابرج تا**

اسافل و روح در بلای ان خطر بودیم و در غلوای ان کرو منہم و چون شب  
 شب پای در نخواست و رومی روز رخت برض او کو اکب ثواب اسما  
 سر از روزن و خانی برداشت و عرصہ آسمان را بعروسان نبات لغش  
 بنکاشت و چون دست شب در گردن کروون جمیل شد و پرده و از سب  
 کفر و دین جمیل و من در شانی ان کیسہ و دار و در ضمن ان پکار کار از  
 و اندیشہ بازیافت انجان می بودم و شمایل او را با خود می ستودیم

شبانگت بغروب آفتابت کرد و مشاطه ادهم شب ساحت جبین آفتاب  
 صباح زنگت کرد با باد صبح در تک و پوی شد و بقدم عشق در جستجوی آدم از آن  
 مقصود هم و ننگت ندیدم و از آن مفعول و پوی و زنگت نیاشتم **میت**

معلوم من نشد که سر انجام او چه بود	و زنج و شور در قسح و جام او چه بود
و ز دست ساقیان تعدی روزگار	خط و بان و مدح سر کام او چه بود

**المعانی الرباعیه فی الزمیه**

**حکایت** که مراد و پستی که شمع شبهای کربت بود و تعویذ تجاهی غریب که در  
 از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربایجان میکشتم و بر جراحی چمن  
 و خضرای هر دو من میکشتم عالم در کله پرسی بود و جحان در حله طبعی خاک بیا  
 پر نقش آذری و نقش زمین پر روی و ششتری و بر کماهی چمن پر زهره و شتری  
 بستان خوشی چوبوی دلداران **رخصاره** کل چروی میخواران بود  
 با خود کتم کذب الزنا و قور و ما هم بصا و قه آنکه گفته اند که این صنایع و بدیع  
 زاده طبایع است و این همه ششهای چالاک از نیت سح آب و خاک است  
 بدان حد آهیکه بدیشان راز ننگ و طراوت داد و در لعاب زینور شفا  
 و صلاوت نهاد که هر که در درتپت و ترکیات سخن از غماص گفت از عقل

قاصر بود و هر که حواله این ابداع و اختراع بسوی او ملت اولی کرد مقصود بود بنگت  
 جمله این ابداع و انشا و اختراع و افاضات خلق بگویند آشیادار و خالق بایناکی طبع  
 از این خانه بکانه است و عقل در این آشیانه دیوانه در یکت جوهر استعدا و خلق  
 و در یکشاخ استمداد خار و تیرنی ار او زید و عسرو و لیلست بر جود آنکه **لخلق**  
**والا تر باکند نه رب العالمین** و چون کامی چند برداشتم و قدسیل بکشد شتم و دیدم  
 بنیاتی ترفع و خلقی مجتمع پری بر بالای سبزه و طلیسانی بر سر روی چو خورشید  
 و موی سپید و لجه شیرین و خوش و زبانی چو خورزبان آتش چون شیر خزان  
 و همچون شمشیر بران در مواضعی سخت و در این سخن میکفت که **فانظر و الله**  
**آثار الله** و خلق را کاه بود میخیزند و کاه بود عید میکریانید کاه چون شمع  
 میان آب دیده و آتش سینه جمع میکرد و کاه چون برق خنده و گریه در دم  
 می آمیخت و میکفت مسلمانان نظاره ملکوت زمین و آسمان و اعتبار  
 با اختلاف مکان و زمان و جهت **اولم نظرو الی السماء** از محضرتان بی  
 بصیران نظاره این وقایع و اعتبار بدین حقایق نیاید و الا این عجایب محجور

منیت و این غرایب ستور نه	<b>سدرک الکوکب الدرری بالنظر</b>
و غره الشمس لا تخفی علی البصر	صورت آفتاب فلک آرمی

مجربیت اما دیده بندگان میجو بست و اگر غرائب آسمانی مضمهر است  
 عجایب یعنی منظر است و اگر حمل و ثور کردون و در قمار کیت حمل و ثور پامون  
 پید او ز کیت و اگر میزان و سنبله پسخ و در راست خمیران و سنبله چمن  
 النور است **ریح الموضون و خسر الملهدون** تا نکه نبات اموات را نشتر تو اند کرد  
 عظام رفات را نشتر تو اند کرد و انکه از گل سیاه گل سید پروماند احای این  
 اجسام و اجرام تو اند قل **حییا الذی شأها اول** نه خاک روگون ربا و انکه گوید  
 این اجزای متفرق را ترکیب نخواهد بود و این اعضای متفرق و پراکنده شد  
 ترتیب **نه ان تبحی الارض بعد موتها و نبت العظام بعد موتها**  
 بر آینه این مظهر را استماع خواهد بود و این تفرقه را اجتماعی و هر صاعی را  
 صاعی و ما ذلک علی الله بغیر غلام انم که چشم عبرت گیر و دل نیند پذیرد عقل  
 و ایرکار و که این نقش از رنگ که افرید و این بساط صد رنگ که گسترید  
 و خاک خشک و غیره با مشک و عنبر که آسخت و عقد های ثابرتو شمس  
 اشجار که در آسخت و عارض کل که استب و او در زلف نبشته را که تاب  
 در نبشته و سو پس روشنی و تیرگی که نهاد و دل مبل با عشق کل آشنائی  
 که داد صحن چمن که نبت و من داشت از عدن و عدن خوشتر است و خاک

و خاک سیاه نعت اقلیم از پشت خبات نعیم و لکش تر است **قصیده**

هو اکنون بند بر کلین از زکار فسرنا	صبا اکنون کشد در باغ اشک کوهنا
سحاب اکنون با لایکف کلین بخت با	نسیم اکنون پارید زج سبتان نورا
لبان دیده و امق بگرید بر کلینا	بشکل عارض هذرا بخندونی ساعنا
کل اندر خنجر نیداری که هست از لعل کانا	نبشته در چمن کوی که هست از شک کانا
ز بر غواصی باران نیانی خاک بند	زمین مانند دریا شد ز بس با و کوهنا
پس هار بهار اکنون کشد در باغ لکنا	خلیب غنایب اکنون در باغ طبرنا
چو به بانان نمدیستی باغ اندر طبرنا	چو و نشان کشد کردون باغ اندرنا
کنون طای و کردار و بخور عشق در ولما	کنون فعلی و کردار و بخار با دونه
ز خاصیات این فصل ز تالیات این بو	بجعبه محروم در رکع با بخار و عشق درنا
زیم صوت همین شد نور و در بستنا	کند از خنجر چکانا کشد از خنجرنا

غلام انم که چون در بساط با موم و بسط بوسلمون نظاره کند بداند که این است  
 شریف طراز از اعزاز صفت الله و من حسن من الله صفت دار و چو دست تفریط  
 تکلف روی کشیده است و هم فهم روح صاحب صنعت است و تفریط و بنا و او را  
 دور ان کل لاله و آیام بهار است | عالم جویند خوبان پیشش و بخار است



سوسن بچمن در صحنی نزل لباس است	نرگس صفت اندر پیری سیم خندان
کل لعل خندان را غوغای در بر که من جمالی دارم و سر و بلند قدر انجوتی در سر که من کجای	دارم شگوفه سپید جادو در صبا پیر شده و در عهد جوانی بر پیری اسیر شده
پیش اثر کرده و در عهد سنوز	در عهد پیری و جوان عهد سنوز
نبغه خطیب جادو بنوعی چون مقلدان سپه برانو پاناده چون جوان مرز پیکار	چون چنبر غنبرین نبغه در هم
نرگس چون آتجی ز رود دست نمانده و سوسن چون اولیا بر یک پای استاده	کاه پیش قدم فرقی و کوی مسترق قدم
انرا دوستی بخشیده و این را پایی شنیده	چون رگس اگر زرت نباشد در کف
بر پای باسیت همچو سوسن در	چاره باید وقت مجازات بزبان آید
میکوید که مناز و سر ز غرار که سر تو تا قدم ما پیش زسد و شاخ تو تا شکم ما پیش	
آنگه که تو بجز کشیده و اری ما بجز کشتا	خواهی که شوی بسز فلک سانی چون
بخیزند و در دست یکشای چون	و سوسن از او با بلبل استا میکوید
که ای مدعی کد اب و ای صیرفی قلاب سی روز بموشی و فراموش کنی	
و یک ماه بگونی و فراموش شوی چون باش که من بر یک قدم بویم و با	
زبان سخن بگویم که سر عشق نهفتی است نه گفتی و بساط هر چه بود نیت نه نمودی	

از لکهن سر تو و بان بر بستم	هر چند که ده زبان چو سوسن منجم
و نبغه مطرا بالاله عین بان و راز میگفت که تو دل این کار نداری من آن	بار نداری بادی از پاداری و با سپی از جای برائی رنگی اری ولیکن سکنی
نداری آبی داری ولیکن با بی نداری عاشق تا بدار باید نه آبدار عشق	سپس یکین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و جسم در معشوقی نام تمام کاهی
چو معشوقان زخ افزوخته و کاهی چون عاشقان دل بخت	سترا سپه صورتی و زنگی و نکار
نمانده و لیکن نمانده لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی	دل چون عاشقان زخ چون زنج
چون سیل ز کوه نارسیده بدوی	چون دولت تیز نمانده بدوی
چون من باش که شربت وی چشیده ام و ضربت وی کشیده ام و با خشکی و	سختگی از دل بر یکدی ذره کم نکرده ام و هنوز آرزویش عشق زخ پرود و دارم
و در نام فرساق جا به کبود	یک طرن دل در اشتیاق دارم
پیران نام فراق دارم	و کل دورنگ چون عاشقان فراق
یک سوی لعل و یک کوی زرد باطن و یک ظاهر و یک رنگ در یک بنامید و	
زرمی انداید اگر از وی ذخای معشوقان جوئی زخ زرد من را پیش دار و اگر	

نیاز عاشقان بطلبی عارضه غسل معشوقان پیش آرد شراب نیاز در قیاح ناز بخت  
و عاشقی با معشوقی آینه نه در معشوقی صاحب جمال نه در عاشقی صاحب جمال

چون لاله می دست ز لبوی آمده | یا چون گل و زنگ و دوروی آمده

و نمند سپند چون عاشقان بزرگ امید طوک و از عشق میازده و سیم سپید  
در خاک سیاه می اندازد و زبان حال با مغالین باغ و دید پر راز میگوید که عیان  
یعنی را و بان آتش با و عاشقان بی سیم را شب خوشی با که هرگز آید

سیم باید دست و این پر سیم باید | مانند چمن سیم در انداز نجاک

و گل زرد و ازل پرورد و جواب میگوید که این چه باد چای و رعایت یون  
چون و لاف و افسانه و کراف درین رسته سیم شیر هیچ خیرند هند ما  
بسی رسته های زرین درین سباط انداخته ایم و فسادیم که این تو بس  
نساخیم و این حدیث بر زبان زانده ایم و بجای هر دردی نمان شده

دنیاری داده ایم و زبان بدین لاف و کراف کشاده ایم **پت**

دل با شادی سیم کی کرد و حجت | با سیم بران بر سخن باید گفت

و گل سرخ چون کمر در فشان از کان بدخشان سر بر کرده که آتش در نطق  
زیند که دور دور و ولت ماست و نوبت بخت زیند که نوبت نوبت

دستان پروی ما انجیر است و چمن بی بوی ما اتر است **پت**

انجا که جمال با چمن آید | خورشید فلک روی کن نماید

و نیلوفر بنجر جابه کخی عامه سر از آب باورد که ای تار یکان خالی این چه  
پیکار است عاشقی نه پشه شامت و پیدلی نه اندیشه شامت شمارا که قدم  
در آب نیت از غرق چه خیزد شمارا که فسق در آفتاب نیت از حرق  
چه اثر با باری دل بر بصر آفتاب افکنیم و سپهر بر سر آب **پت**

از عشق لب لعل تو ای درخشا | چون نیلوفر سپر فلک سیم بر آب

و پروین این عجاپ و و رای این غراب صد هزار شرح و تفصیل است  
و این سخن را هم هزار شرح و تفصیل که این همه در مشکلات و صعوبات  
مستلان و معللان اند و دران چمن بندکان مستجان و معللان اند **پت**

فکته مالصا درک | و فکته مالصا فایده

ادارمت نصا علی کونه | معنی کل شیبی له آیه

گر همی در کوی سنت ششانی بایست | و همی در معرفت و می ریانی بایست  
از وجود این صنایع دیده را کجی با | گر همی در چشم عبرت روشنائی بایست  
ساکن و جنبه عالم کو ای میبند | گر همی بر هستی صنایع کو ای بایست

پس گفت ای دوستان زمانی دیاران زندانی بدانید که این همه رکنها مشیت  
 و این همه نعمتها میبوید که کاس غرور و نیا اندک صفاست و این نسیم را  
 باد خزان در قفاست باش تا سحاب درو کافور نسیم و پند و این کلمهای  
 صد نکار از ساقهای اشجار نسیم و ریزد تا لعل و میان باغ را پنی رخسار  
 رنگین بر چاک زمین نساوه و لبتان چمن را یا بی خاک خواری افشاده  
 و بسایتن از رخ و بخت و تاج و دو اج پندو گشته و عندیلب هزار نوا  
 پندو شده خنای سوره سپر و ریجا و تلم و غم بدل کشته بزبان حال این مقال  
 میگوید که انظر ایا احمل الامصار و عتبروا یا اولی الابصار عتبه

این الکرام المواقفی گشت پندم	پن لسان این شواجم و این هم
قالوا قضاوا انهم جلا و طایب	لما قضی الامر بلالجل و پنم

چون ارتجال و احتمال شیخ بد بخارید و وصافی مبار تمام شد و تفسیر حلقه  
 پر بر پای خاست و سفره سفر ازادی بخو است و گفت خدایش پامرا  
 که بی انکه در طاعت دعوتی گشت از اسباب لطافت این غریب رسوخ  
 کند هر یک آنچه داشت در میان افکند و پیر جمله در انبان و چون خود را باو  
 کرد روی غمیت براه آورد و بعد تا غم غیب اشخ و قفا همت

معلوم من شد که زمانه کجاش برود	وز بزم روزگار کجا خور و صاف درود
دست اعلی را بکند این طرف فلکند	پای اهل و را بکند این زمین سپرد

**المقاهة الخامسة فی الفخر**

مرا دو هستی که از راه بخت موانستی داشت و از راه طبیعت مجاستی که  
 در میاد می عمد براعت و تماد می دور خداعت که شیطان صبا تملود  
 و سلطان هو اتمقله خوانستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در تقو و سخن صرا

فعلقت بصو افر الیس	و عتکت بجوا فر ایخسل
--------------------	----------------------

تا از زمان که پا از نکت و پوی مبانده و طنج از حبت و جوی و زبان گفت  
 و کوی و آب غرت آتش سهوت بنما  
 و زلفت موسی و ز صفت روی کرد  
 و دستم که نهایت محرکتنا آرام است

و غایت سیر سفر با مقام و طوائفی اما کن و صرافتی سپا کن را اصلی و نصیاتی  
 و نقد را که صورت مشد است فصل الخطابی نه فالقیته عصی التیر و قلب الی  
**الی ایخس خیر روی از موقع و شعر اکرام مبطع الی اسپن نبت الا لایم**  
 نهادم و بکسک انکه از افواه رجال شوار و اقوال و موارد احوال شینده بودم  
 و از اخبار و اخبار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار کل اشیاء حیده و

و در صله های عرب و یاقق فصاحت آموخته و در کلهای عجم آتش ملاحت آفریده  
نخوتی درونای ممکن و رعوشی در طبع متضمن و سپداری در سر که من صاحب  
ادبم و کامل صناعت عجم و عربم را در هر کلامی تعالی و در هر سخن مجالی پت

از فضل حسنه ارکونه با اندر 

سودای هزار کیقباد اندر سر
---------------------------

و در سایل این خیال و وسایل این جلیل بحر جانبی از سر مایه خود تو انگری  
مینوم و از مایه خود پنهانی محمود و از نصیب خود بطنی مایه پان میداوم  
و از صدف خود دوری در کنار همکاران میخادم تا وقتی در طی و نشر اوراق

ان سفر بید و جزران بخاطر از بی بهمن شعب نو بهار رسیدم و زمام ناچیز  
بزین کشمیر و قندهار کشیدم و چون جنابای ان دیار و خانای ان سواد پدید  
و در مراتع او بخریدم و زلال مشاع او بچشیدم و در تعجب ترتیب و فکر گریب

ان بسط و قبض و طول و عرض بداندم و آیت قدرت در خلقت ملکوت  
**السموات و الارض** بخواندم و دانستم که مکان آسایش بسیار است آرزو  
و نمایش پشمار بند پا افراز گریب بکشادم و عصا و انبان غریب نهادم

فعلت قلبی و الزفاق افاضه 

تسل فمابعد الحنان ریاض
------------------------

بودن را در ان دیار غم کردم و رای اقامت بخرم کردم و هر روز از رقت

تبعیم صباح تا کما منم روح بطریق آریباض در ان یاض میکشتم و طرفی از ان  
بساط بکوشه از ان ساطعی نوشتم تا روزی بمساعت خود و مساحت  
حدود بر رسیدم بالائی میدم و بر فراز وی شی چند از دست ایام کریمه

و در پای و ام مدام آویخته چون چشمشان بر من افتاد و در ان سعادت بر من  
بکش و گفت که از کمال ظرف با میای طرف مرا میخواند بنور معرفت آید  
که شریک ان فتوح سود و با ان جمع در مایش ان جمع هم صبیح شود

عنان قلب و طلب و کشتن اندوز نام قلب در طرب و جنبش مپت

فخر کتے انشاط و بام نعلی 

وان اقلب تبتة القوس
---------------------

و چون از گرانه بیانه رسیدم و زبانه ان شمع جمع دیدم سنت سلام سجا  
آوردم و بر انقوم سلام کردم هر یک مراد جواب هاشمی نمودند و شتی  
افزوند و از چپ و راست ندای اهلا و مر جابجواست و عالم در نظرت

بهار بود و زمین در حضرت از بار و کلین در رنگ و بوی بود و غم غیب  
در گفت و گوی و صراحی صباح در برایشان و اثر راج روح در سر ایشان  
و آتش گرم باب گرم در آویخته و شیطان هوا از عقل عقل گریخته و مفرج

آنگاه همه را یک مزاج کرده و بقراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه را

پوسته و در هم بسته و تشنگی بکافی بصورت یکانگی بدل شدن **پیت**

افزودن به طرف از کل چه اعما	چون روی لبران شده از لاله را
امراض حوض مایه سودا و دایه	سپرون کشیده با دله لعل از دماغها

همه جمال یکدیگر میدیند و متعال یکدیگر می کشیند همه با شادی و نشاط پسته  
و بر بساط انبساط بنشینند چو شیر و پلنگ و خر و پسر در عریبه و جاکت پساگو  
و نیز چون تندر و طاه و پس در بند سنگ و ماموس و چون آسایش و آسایش  
رومی نمود و کل صحبت بوی داد و در صدران مجلس چرخ بگرد و دوران

روح پرور و دران مجسم دایره کرد و چون دایره پرکار صدر در حال صدف  
فعال برابر بود و دران حرم محترم چون بطحا و زمره مخطوط و منجوس و میوس

بمهر و در مارم و فتح و ماهم	<b>فضا تخم تفوق علی حیر</b>
و اید عجم تجو علی اباد	<b>اذا ما بیت اگر هم بجایا</b>
<b>بیکبک من کل سبع المنا</b>	و چون صدای سماع مرکب جان را

تا سخن گرفت و از ایا قوت روان قوت روان ساشن گرفت و لشکر  
شراب قصد و تاراج دهان عقل کرده خسیال بخار خمر از کوس بروش  
نقل کرد و مثل مجلس نقل خیار بود و نقل مایه روایت اشعار و حکایت احزاب

و در هر چه چینی تماشا کرده میشد و از هر نفس اشاد و انشامی اقا و **نقطه من کل**

**روضه و معرفت من کل خوض** تا بر رسیدم بوصف انواع ریاضین و نعمت آن  
بسیاتین و در بهائی که در وصف آن شده اند و غریبانی که در نعمت این گفته اند

و ما هنوز در شغل این مقالت و شکران حالت بودیم که صدای کلامی بشنا  
رسید و ندای سلامی بگوشتها و چون جاسوس سمع بشنید صاحب و یا  
چشم محسوس بدید پیری فردی و زینت عزت و هیات حشمت و هیبت  
متحلی بحلیه ذلت و قسند قلت خلعتی در بر و خرقه بر سر شعار و در تار خلعتی و

زاد و راهله و بهائی کهنه بزبان تصریح و بیان سخن گفت ای سحر مروت و ای  
بد و رشوت **هل فی نواکم و هل فی خلکم** درین سیه ساعتی توان

و در این پایه خطی توان بود که مطیبه روح بصسامی کران نشود و غینه نوح  
بابانانی تفاوت یکدیگر چون این کفایت جمع جسم رسید و هر یک این حال  
بشینند زبان هر یک با جابت استقبال کرد و سپرد اجلان و اگر ارام و یا

بشارتی داد و بکنایتی غیاتی نمود و گفت سپاسی و درای که بساط یکدیگر است با دله  
در کوی خرابات و سرای او باشش منعی نبود در ای و بشیر و عباس  
پیر و زاریه نزل کرد و خود را بنحو مشغول و باستراقی سمع گفت جمع بشینند

نقطه

حکا

سر  
امر  
مار  
دو  
د

و بدید و در هر یک سینه که دید و خورده می تیند و خورده می چید و در آن میان یکی از آن یاران یا یکی از همکاران محالقی میگرد و در وصف بهار و رفعت از بار بار آتی مینمود تا یکی از مدظفان آن جمیع و مقبلان آن شمع که اهل آن صناعت و صاحبان صناعت بود فرمود که در همین گفته و انانی و شمشه

پوشانی یا درم و همس که یون	حیت ان اسمان بزیر نجوم
و انجسم او بشکل دیگرگون	لذت عشق در برش موقوف
دین عقل بر رخس مفقون	سرخ و نبر و سیاه و زرد و بنفش
بنی مسلم شش او چو بوقلمون	ماه و مهرش از آن که روون پیش
انجم او از آن چرخ افزون	پس از آن پای بقوت سر یا

تفصیل مشکلات و تمایل معضلات آمدند و چینی دیگر اعا که در مذ و بسع انصاف

انصاف اعدا و ان تعبیه بی تمید و میان	حیت ان خوب لعبت ساده
نور ز خسار و لبه ان داده	پیش از وقت خویش آمد و خویش
بدور و زود و شبانه و زاده	راست بر گونه سپال لعل
مانع در قعرش اندکی باو	بر این قطعه از آن جمیع نو بختین

و آفرین بر جااست و هر یک این ایات را بنحو است تا این ابداع و اختراع در

اسماع و طبع جایی گرفت نگاه از آن را و به پسر منروی زبان مغنوی بکش او و آغاز سخن را برداشت و گفت ای بجز حریت و ای بد ویر دست این شربت از کدام رود است و این قصه که با هم سر و سخاری ملخ خار بی کل که دیده است و نوح پنجم و نوح ششم با هم که شنیده است صحیح صادق از شرب غاسق بدید است و این قفل را هزار کلید و بالای این نظم بید

شکری بنیت و شیب این سخن بدین زرفی نه این **شتم من المعضلات**

**المشکلات و السایرات الیارات و المفضل المعقل نظم را طبع است**  
و شعر ادرجات بعضی معل است بعضی مجسم بعضی مغض است بعضی **مفضل**  
و نوعیست که از اذو الشیر فن خوانند و چینی که از اذو الطیر فن خوانند

و شعر بیت که از اعتبار الاجزا و تناسب الاعضا خوانند و در تحت

هر یکی کانیست و جولان هر یک را میدانی و معرفت هر یک را میاری  
و نیزانی و بنامی هر یک مکانی نه هر که سخن تواند گفت در تواند گفت  
و بیشتر از این بکار است که در صدف او کار نقشه است و بنا داشته  
ناخوانده و ناگفته است اگر شمار از این تصحیح مرصع باجمی باید و ازین  
ملع دو اجی فانا خطیب **انجلبا و صاحب غنمه الصفا** و در عالم مخل و بر

عصفا  
در

نیست و اما فیصل بی تعطر و ترشح نه اگر میخواهد که پس از من بگارت این  
 مخدرات بستانم و برهنه شان با شامجو بانم و کره حکم هر یک یکسایم و آن  
 شمس و بدور بشانمایم و چون پرغیور سوران ضیور بر خواند و آن غرور  
 برفشاند و در ترغ ان درجات هر یک از بضاعت فرجات خود بخل شد  
 و آرد هشت این مقالات و شدت اینجات و جلالت جمله بسؤال اول  
 پیش آمدند و دست نیار و از گرد و گفتند انعام ما تمام عادت کرام  
 نیست و سایر این شکر را سکر واجب فایضا بظن البسیط و اهدنا  
 الی سواها الصراط پرفکت بشرط الفوت فی هذا البوس و العون علی الطعم  
 و البوس پس عین الله علیکم حسنوا احسن الله لیکم جمله ایک اجابت شد  
 و گفتند تن و آنچه در ویت فندامی شست و سرو آنچه بروی است برای  
 تو بدین جواب صواب متعظم و متعجب ایشان شد و در میدان بیان آمد  
 و گفت اما معضلات و مشکلات تا زبانه آنت که لغات شمس شروع  
 و الفاظ وحشی نامعهود و بکار و از چینی که شریفید و عشی با ملی و جمله  
 اشعار جاهلیت باز مفضل و شکل با پس بیان است که معنی او جز قابل  
 بسیار و کثرت افکار موان و آنت چنانکه گفته اند

زیر

مش

سعدی

پوسته زین سه با طلب کینک بونی خوش	بی این سه در جهان جو هیچ رنگ موی
بیا رطل و می مبت زرد چهره باش	از عین آنکه هست همیشه سپیدی
در حل عقد حادثه که گاه پیش نه	از آنکه او سپند دولت و سیاه موی

و نظم سایر آنت که از دهان بدان و زبان بزبان میگردد و گاه پراپه رطل  
 طوفان و گاه سپر مایه نقد خرفان پناخش در دیده با و سوادش ریننگداری  
 بسر نشود و از خانه بدر نه روایت را و بیان شاهانه حکایت کما زانجا که گفته اند

الم تر ان شعرت سارعتی	و شعری حل پیک سیسته بر
-----------------------	------------------------

این جنس بسیار است و ازین نوع پشماره مخوفات نیز ان عهد ایست و ملحوظات  
 بمرزان وقت این ذکر و تطویل بی طویل است و فیصل بی قابل و مع هذا حدیث  
**فقد کما حدیث خبث** و عقل آنت که بی مشاحی نمشاید و بی مصباحی روی نما  
 و ناخوانده شرط ان نداند میزان صنعت را و اراک شواند و یکی از جمله آنت که پستی  
 بتاری نویسی و عجم و اعراب و دیگری بر چسب لوی او هم بران زن و هم بران نیزن و  
 چون بر خوانی حسد و یکی باشد و از پاری تازی و از تازی پاری بر توان خواند

شندید زمانی تفکر حدیث	همسی بند بردار تا به بود
سعدی رمالی لشکر حدیث	همسی سدر دار تا به بود

سعدی

مقتضات جنبی دیگر است که از امقلوب خوانند و این ترکیب و شو را ست پاریازا  
 بکلمه تکلیفت و ماریازا ستان راست بکلمه کثرت آلت استمان جری برین منوال  
 قطعه آورده است و برین نقش بکلف نظمی کرده و به چکس در پاریازا مصرعی گفته است  
 و من از بجز حرکت طبیعت و تعریک فرجیت یک بیت تمام آورده ام و دور دیگر می بود  
 کرده ام تا که اتفاق افتد ترکیب رک یارای کرم نیک زن و این در شصت  
 که هر مصرعی جدا شود خوانند و مقلوب خواند و معتقل است که متغیر شود  
 معین نیست و زغل و متعلق ممدوحی مفرد نیست و در مدح و بخیفی ماریازا ستان  
 پاریسیان را و شعراء جا بلی گفته اند ان القاصیه شریا افعالها و ذوالشیرین و غیره  
 هر دو کیفیت و حریری دو بیت در معانه خویش آورده است من هم دو بیت آورده ام

بازی و ترکی بازی ازین پس	چو در حلیه عشق خستی بازی
بازی در این کوی اخرو دل و جان	و کر چه در آس ببول بازی
<b>و اما مشایخ الاجزا و متنا سبب الاعضاء است که من در دو بیت گفته ام</b>	
ای جهان از تو شیر تر در بر	روز کار از تو مافه هر سه
ای جهان از تو سیر بر در بر	روز کار از تو یافته هر سه
چون فوج و موج ان دریا باوج ساکشید و بدان سیل چو نثارید اصحاب آفتاب	

پنده نهند و شیخ را بر زبان اعتماد بخواهند و بال پر ام خود در ساختند و آنچه گویند  
 در وی انداختند و بداندند که کز آن کسین جعفر سردانت و لاف زدن کا  
 مرد است هر یک آنچه داشت در میان نهاد و هر چه بسد در انبان نهاد و بهما  
 و اروی عزیمت مغرب آورد و قصد دیار شرب کرد و شعر

وز بعد ان زمانه ندانم کز چه خواست	چرخش خاومات پیروز و باجاست
از کز و فرجیت بفرماند یا ندانم	در جنت و جوی زرق چسب پیوسته است

**المقامه الساده فی الکفاح**

**حکایت کرد مرا و پوستی که پیش و ارباب و فابود و سر و قراخوان ضحاک و قتی**  
 از اوقات که کسوت صبی بر طلی خویش بود و شیطان شتاب و غی خویش و غله  
 کوی که از نقش خلائط طراری داشت و غصن آمانی از نسیم جانی به تازی  
 عمر از نسیم و طراوتی بود و عیشین اخضر تی و حلاوتی در هر صبا صبحی و در

هر روز اسفند و صبحی است	اندم که صبح را سوی ما دست پس نبود
چشم بد سپهر حرون در پس نبود	و اندر طواف پندیده در کوی کوی
خوف او ای شخته و چه غم سس نبود	و مستی که بچکد ز لب آب کوی
وز دست شیب در قح عمر خست نبود	<b>زمانه فی انتره منیاء</b>

کلمه

کلمه



و عیش می تراشید سرور	و سنج عیش خایه غداری
و ایل امسر حلقه البدور	و من در غلغای ان غور و خیل

ان سرور باز مره از طرفین و فرقه از سر یغان چو باد از صف بصف چون  
 باوه از کف بکف میکشتم و بساط نشاط بقدم اغساط می نوشتم و باد و ستان  
 در بوستان از سر طیشی عیشی میکردم و هر روز مضیفی تازه روی میدیدم و هر  
 چیزی خوشگویی میکزیدم و از غره غراه صباغ تا طره مطراه روح و از درون  
 پر نور تا حد زاولیه شب و چو رکاشی مشغول طابوی بودم و گاه ترکیب نمای

که بر بساط عشرت و امن کشیده	کاشی ز دست خربان باوه چسبیده
از آب خربان پاله بخشیمی	در خواب خرنیال چمانه دیدیمی

تار و زری یکی از مناشیر و هر و مشاییر که در قوت نامی داشت و در هر  
 کامی خواست که اخوان ضنار را بر گوشه اخوان و قاصص کند و الجار افکار بر  
 باز چید و بخار بخور هر یک را بسوی دیگر کند و حال هر یک را بداند و درج نمر هر یک  
 بخواند و بان جبع هم کاسه و کاس کرد و هم الفاظ و انفس شود با یکی از ان  
 طایفه که آشنائی داشت و امر و منی اتحاد او بروی رو میباشست میتعالی  
 و میعاد می مردم سنج و دوشب یلد از شجای معین بود و خورسک باج از

در کمال

عاشق  
بهر

روز

خورشاه معین و بر سبک باج خضر و معطر فرار دادند و بر لوزینه کفن بدین خنیا  
 کردند و چون اصحاب بنان اشارت بشیندند بران بشارت بدیدند و  
 صوفی و ارب سبک اجابت رالب و دندان شدند و خوار زعی و الرهقه  
 دعوت را معده و دو بان کشید و وعای معده با تمام پاسا راستند و انوار ان  
 فایده بعیش بر خاشد و حضور ان راه پاسا استند چو نان دم بسوی می  
 ماه و خورده چون حاجان بموقف و چون صوفیان بخورده چون اوقات محسوب  
 باجل مضروب رسید و ایام معده و شب همو کشیده ازین اصناف  
 اعیان و کرام اشرف من الصلح الی الفتح بر یک صفت و نسق بدروازه  
 مضیف تازه روی جمع شدند با میعد های بد نوع و انامی مغزوغ ریاضت  
 بجاعت کشیده و رنج استهای خنوزده دیده هر یک چون همای اشخوان خای  
 شده و چون لغاه آتش خوار گشته هر یک جو یان بطبع پاک دل خوا  
 پیش از طلب ان عنینت و افاق ان  
 غنیمت پری غریب اوپ با ما هم آرز شده بود در مباحثه و مناشفه هم آرز شده  
 خواستیم که از ان ماده محروم نمائیم و پمانت هموم و ممنوم نکرد و صورت ان  
 اجتماع از وی نهضتیم و قصه ان خود و سماع با وی بکفیم و پیرا برستند حجاج

خبر  
در  
عنا

بنشاندیم و نص بود عیت الی کراع بروی خواندیم سپس بزبانی قاطع و پانی ساطع  
 گفت ایما السادات مالی بر عهد و لاعاد اسباب لذتیان میا باد و کتوسا  
 رایجان و سنا که منزل بطریق تفضل عادت کریمان زینت و استجاب خود  
 با جماع مواده خیر سیرت لیسان نه **والکیریم سیض برتبه و تیقین کسرت چته**  
**و ان کولوا از اوج بصورتی تلبه فوع** در کاس تو جود اگر دست بکش  
 و ز کاسه کاس میکران دست بکش درین قالب محوف چه خرم و چه جود  
 رکن صلف چه خار و چه ترازج بگر خود و کباب کردن به از آنکه از کاس میکران  
 شراب خوردن نه هر که نانی دهد حاتم طی است و نه حمر که نانی نند حساب  
 بری بعات برید که من سپس تغل و دل تعلق ندارم **ملکوت**  
**و آخر شرب من جنسیه بالظما** و بر باری تصنی العطشان بالبحار  
 گفتیم الله الله در این ضیافت طفیل ما نیم وصل تو و در این چها تیر ما نیم فصل  
 پر خار باد با طلی که تلبو سپس بریم و بد گو ارباد طلغامی که چتو خوریم هر کف است آنچه من  
 میگویم تعلم از باب حقیقت است و آنچه شما میجوید حکم اصحاب طریقت چون  
 سخن از روی حکمت رود نه از روی تعلیم شمار بر جان فرمان بود و در احابن و میان  
 بد اند که شریعت ضیافت بگرم طسعت اضافت دارد و این سنی است سکو

میان رویا و ملوک مثل الماکت تجیب و عنق الملوک  
**ان آق حنکلم** اوراق خسر کم **سیان حکم عندی و خمر کم**  
**قولوا تعالوا صرحیا بابه الکم** **فاحکم حکمکم و الامر امرکم**  
 و چون بران ماده موعود کا خلق المسرود نشیستم و بوقت اذ آفتاب شور بر سپرخ  
 مدونه از کرپان مشرق به اسیب مغرب رسید و کمال شب سر به ظلام در چشم زد  
 کشید مشک تا مادر در غدار بخار و میدعات روز میر کشت و روانی صبح  
 بگرفت از برای دل کیسه تو ز را زنجی شب ولایت رومی روز را  
 بنیاد آب تیره سیل شب سیاه از آفتاب ما بشن کرمی و سوز را  
 مضیف ظرف ما خوانی چند لطیف و دستاری لطیف پامد و کسرتی کسرت  
 و خوردنی پاورد و خوانی بجهاد از روی عوسان آراسته تر و از زلف شاهان  
 پر استه چون دج ار سگ مزین بجزار زنگت بر هر طرفی نانی و بر هر گوشه با  
 ابا از انما لطیفه و ظرف از مظروف نظیره حیوان بگری و بری رسال و الون  
 عشق و طری را جامع ثور با حمل در یک برج انباز کشته و سگ با طبر در یک برج  
**اندر اطراف صحن او پیدا** **کود پیدا و ما بی دریا**  
**یار و انباز کبک با سبوی** **خجست و هم راز بر و با حلوا**

صلا

بهر

در هر حضرتی نصرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون بالات کاست  
 سبکچ چون بدرد صدر جای گرفت چه جو نشید از آن صغایره شده و بیادین

بلوغ فی جانب الاناء	تلاوا الشمس بالانصاء
کاتخ النار فی تحت	کاتخ المار فی نصف

سرکه او چون روی بخسبیلان و زعفران او چون کوزه عیلمان و چون چهره عاشق  
 فخل و چون لب معشوقان معسل مغربا دام ملوز و بشکر عسکر کطر و زعفران مطرب  
 بزنگ و چسبه چار لیکن اندروی دوا می دل شده و که سفای سپاری  
 بوقت طبخ برود دست خوان <sup>ل</sup> رزنگ و بوی بسی زرگری عطاری  
 چون پرا چشم بران بکبا افت دلزده بر اعضا و اجزا افتاد و عالی از جمع و شور  
 خواست و چون شمع بر پایی خاست و چون باد بر بنجرتی ای کرد و پایی فرزند پاری  
 جماعت میخیزان حال شدند و بایکدی مکر و قیل و قال شدند بعضی بزبان ملامت  
 کردند و بعضی تدبیر جوهر است کردند و هر بر فرار اصرار کردند و خود را بی ثبات قرار  
 کرده ملامت و عوامت بر سکون و اقامت بزبان این ابات ملج می گفت **شعر**

او د حکم الی یوم القیمة	و تحب الیمن با فقه النهایة
لقد اکر متکم ضیفا کرما	ولا کن فی الحقیقة لا کرما

پس بر کین از یاران و همکاران بان تطف پار است و بموجب آن تفریق  
 باز خواسته و آن مجادله بطویل رسیده و آن گفت و گوی ثقیل کشید گفت  
 ماشاء الله کان و جمافان له شان این در ناسخه نیکوتر است و این سخن  
 ناگفته تر است پس اگر از اظهار این خبیثه و اجحار این خبیثه چاره نیست و این قبح  
 و انجاح را که از این نیست همه حال شوم شب فرو باید گذاشت و این ماده را  
 از پیش بر باید داشت که شرط میان من و این مطعم بعد المشرقین است و جمع  
 میان من و این معلوم با جمع من الاخین و این انعام در حق من بموجب میسر است  
 و این کرام و اطعام در حق من علت تفررت من از آن قوم فسیم که طمع  
 داند در اوم او بیزعم و از ملامت عاجل و عوامت اجل پس بزم **فرب نظره**

**دو نختا اسلاب و رب اکله منع الکلاب کفله**

مخور از روی شهوت و دوی	از پی حرص و آرزو منورنی
لقمه مان بود که دارد بار	از بسی لقمتهای صابونی

حاصل بحال بعد طول المقال آن بود که بر کسنگی سه روزه صبر کردیم و وضع را  
 بر قطع آن فایده و در آن ماده جبر کردیم و تخم صابری در سینه کاشتم و خوا

و مغز ایش بر دیشتم بر میرفت و دلهما غمک و دیده باور و فرات

جان ای شاگرد چون او شفت | دل برارش رفت چون وی بافت

پس روی بر سپه کرده که ایماش گفتت چو ناسا فوضنا عافانا سپر گفت ای  
ز خدا حراز و زمره اجیا رفقه که مر است با سبکبا در ره شب بیدار گفته شود

فنی عمری تدکجرت مغرط | و فی قضین طول کصد غلک حاش

بدانند ای جوان صفا و اعوان و فاکه من قتی شاب در انامی غیرت

پیشا بور رسیدم و ان خطا راسته پر خواسته بدیدم کفتم در میان چندین از ایشان

و نمایش وزی چند آسایش توان کرد و چنانکه غراب در شاخ غلظت نشیند یکیش

بداح ال پند بود کان نرازی نبشتم و بان صاحب دکان دوستی پوتم

و هر روز از وقت تغص صبح تا کاه تغص و اح بر طرفان دکان بود

و سخن جناب پس مردمان شود می بچکم ان کرموا مو طبت و مراقبت روشنا

بید آمد و با خداوند کان هشانی ظاهر شد و چون مراتب صحت استقامت بدیر

و ماده مودت قوت گرفت و جناباه سر بر در میان نهادم و فضایای ضما

بر طبع عیان روزی خواجده نراز از روی اکرام و اعزاز با نهار از هر از روی بین

کرد که من در شمایل محیل تو فضایل می بنم چه باشد اگر زانی بر جوان ما گنجی و غم

در حال

الحی  
کلمه  
جان

با برکت زنی که رسم ضیافت قدیم است و حق ماحکت عظیم و از این است که

قسم از آوکان و عهد حلال را و کان خنایکه گفته اند **بلبکت**

چون انقابت و ماه قدم بر فلک زخم | کربا خیال وصل تو مان و نمک نیم

مارا چو میربانی وصل تو شد یعتین | عاشاکه بعد زین نفس از کوی شک نیم

اندم مبادمان که با شراک و شترک | دست اندر استین غم شکرک نیم

ای دوده عشقهای کم پیش جبرکن | تا شد عشق های تو را بر محنت نیم

کشم تو را بدین ججاج حیت حیت و در این باب الجاح و کجاج نه این رعیتی است

محبوب و شستی است مجذوب و مقصدیت مرغوب **بالعین الفرق کای رخ و برق**

بشام تو فوایدان مواید را دریا بم ششی از شجا کجسم او هم شب بوا و محمل بود

و چشم ایام بظلام کحل و طلک روی نیلی برداشته و هو اطمینان سیلی خواجر

میزبان آشنوار بدر آشنانه آمد و سیال مع اربد ز خانه گفت امشب حجره می باید

اراست و این پنج از طبع میباید کاست کفتم مر حبا **بالمضیف الکریم فی الیوم** چون

بر غبت مضیف نگاه کردم ز دور روی بر راه کردم و هم نفسی تطفی مینمود و تطفی

می منسود و تا پاره اند راه برید و شد و ظریفی از این سخن گفته و شنیده شد پس

روی من کرد و گفت بدانکه ازین محلت تا محلت من نهار و اندکام است

ان

با برکت

مجلس  
لوازم

و اندرین میان صد کوی انام و آب ان محلت خوشکوار تر است و هوای  
 ان سارکار تر و این محله سخت مذموم است و همه غریبا میوم آبی روی از  
 و هوای بدی و عفو نیست برین تربت غالب است و پیکر اهل مسابست  
 مد ابر و مغایر علیق اهل حیل و تلبس انجا باشد و تابوت و جنازه و وار بعد کار  
 انجا تر است و مخصوصت بجمع راندگان و طایفه برجاماندگان و محلت ما  
 مناشیر و پیکر مشاییر است با خود کفم خنده و **علیک عین الله** خنقین حج  
 در آمد و اولین تیر لطف بر و هر زن که بر این منوال بود در خود وقت و حال پوشید  
 برزخات شیطان و عورات نفسانی حمل کرده و این بساط بنوشتم لاخل کرده  
 و بر کشتم گفت انچون غریب بدانکه شب بچاه است و تا بجانده مایلی راه و  
 که با بومی خانه حجره می آید و آمدن ما را میاید و گفته اند غریب کور و کربش  
 و مضایب طالب شور و شر تو چه دانی کان ستور و از که ام عیثه و قدیده است چگونه  
 لطیفه و حمیده است و ما را با او از چه روی بود است و دوستی او را تا چند است  
 از ما در سایه بر فرزند بایسته مشق تر است و از کنده پیره زان بر شوی جوان  
 با جمال عاشق تر و امر و زار بنیادی صبلح نامناوی رواج در تربت کار تو  
 و ترکیب نوبار حسن تو بوده است یک پای در مطلع و یک پای در صبح و یک دست

در نزد

در شور و یک دست در خورده و سیاه بر عارض چون باش نشسته است و پشت  
 دست بلور از اسپ و یکد و شور چون شکم سمور گشته **بلایت**  
 تابان میان و در چون ماه از میغ دانی که بود حور بدین کار در پیش  
 و با شس تا همین ساعت پنی و دانی که اثر پیش از خبر است و عیان پیش از  
 پان با خود کفم که و صف زن از بر زن در گذشت ان شاء الله که درین نگاه  
 میرا باشد و حکایت ثالث خیرس گفت راست گفته اند که غریب دوست  
 نشود و جسم رک و پوست مکرده و آخر نرسی که از این اصل فصل چند است  
 و از این ضرع فرع چند اکنون ناخو استه بنمایم و این را از نیز نیکایم بدکم  
 مر از این زن پسر است و وحشی یکماچ و یکرا آفتاب یکی شمع و دیگر شمشاد  
 و خر کوفی مادرستی در ملاحت و پسر کوفی پدرستی در فصاحت و این  
 نشان آرا و کی و علان او کیست و دلیل جملات سبب و حسب و بد  
 بتوان دانست که مادر در جوانی چپاک بنوده است و مجاری رحم خرابک  
 بنوده است کفم آنکه تو را باید بدگیری کنزاید و آنکه در بند تو بود بدگیری کنیا  
 بدین ترکیبات حسی حاجی بنیت و بدین تشبیهات روحی نه انحراف دره  
 در تیره کار هر نفس بنود و خشن با خره کریمه اندازه هر کس بنود **بلایت**

نکه  
 پیر  
 از  
 در نزد

گفت **بارک الله فیک** و شرالدرین **فیک** این سخن نیکو گویی و این در  
صفتی یاور تا شب پیش جماعت خانه بازگویی و آخر در میان این شنید  
و گفتن نزد یک نماز خشن ما بان گفت و گوی بسرگونی آیدم گفت بشارت تو را  
که بقصد اصل سیدیم و موقوف و وصل و دیدم دل خوشدار که ما سپهرای  
ما بسی منیت و در راه خوف کسی نه که اهل این محله هم کیشان من اند **شر**

فهر المراه یظفر بالاقارب	ولا تغفل الاقارب کا اعداد
اذا المراه ساعد هبوه	تعد نال المطالب والماء

پس سیدم تا بگو چه سنگ و تار یک و دهلیری باریک گفت **فیک** **فیک**  
**و نه عثمانک** بشارت جناب رسیدی در مکر و برصمات عرفات آدمی بگذر  
پس تا ساعتی با سپهران خیم مرده پیرون آمد که در ایوبیا که رنجنا بر آمد و گنجنا  
بدر آمد و چون هر دو از شاعر قدیم بجزیم آیدیم مراد گوشه بماند و در پنجه بستاند  
و خود با عروس بازی و با کوه دکان بطناری ششول شد پس چون مانی بود پیاپی  
بدان و آگاه باش غبارا چون پشت و پناه باش که این سرای من که می بینی و  
در وی پرچ و خوف می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بود است خونبار آیدین  
چهره نشاندندی و سرهای مردان درین خاک فشانند می و هنوز در زیر این خاک

نبرار سر میباید و شخص نامدک و من این را با بظایف بچیل و دقایق لعل است  
آورده ام و چون صیادان در جایل و شست آورده ام و در صاحب و ارا  
بزیرو آورده ام و بسی غم و نغمات کرده و بخار از نیکت و رنگت این غایت بچک  
آورده ام و هنوز یکی از آنجا که خصم این خانه هست طرح این ویرانه است و این  
بدان میگویم تا نصیحت پذیری و نیکگیری و بدانی که کسب مال بی غصه  
و وبال ثوان کرده و شربت خمر صاف از کراف ثوان خورد و بعد از آن کند  
این وجه بدست آورده ام حسبله را نیت کردم و دیگر بار هست کردم و اما  
فهره و وید الخ صغابرین در دوکان و صحن و ایوان و برین یک رونق که بر سر  
عراق کرده ام سیم چاه مسلمان اتفاق کرده ام و غر با نرج این چه دانند آودا  
نرخ این چه شناسند و کار کرد این در دو دیوار روزنامه است و پرده است  
این سنگ و بخار را دستری و خانه است و شب خط خط بر تو خوانم خوان  
تا چون درج خرج من بخوانی قدر و ارج من بدانی باش تا ساعتی بجزیم و سکار  
موجود و جزیم پس وی بکار آیدم و دست بشمار بریم پس این بنیها بنیها  
و بگاست و طشت و آب و جابه بجهت و گفت **اینا ایشخ ایشخ**  
**یعام بانته الرسول** و گفت این طشت در بازار و شش خریده ام و این است

تعلی

دعای عرف بر تو خوانم

دعای  
الاول  
الثلث

دستان نهار دستان بدست آورده ام و این دستار که پرتبار بر کرون  
 دارد در طرافیه فروشان طبرستان خریدم و از میان نهار بکندم و مرا  
 در غلوائی مشت و آسانی نداشت کار بجان آمده و کار و با سخنان رسیده  
 دل خست ناکشته و تن آفتاب آمده دم نادان رسیده و جان آفتاب آمده  
 و چون شوره سینه بدین آتش تفت و میزبان از پی تریب خوان برفت کفتم  
**لسل الطالع صبح ساطع و فرصه العالی سیف فاطع لا غر و اول**  
**من المثلین العارین بالمقام من سنن المرسلین**  
 هنوز و وصف قدر و حق و لغت و مکت و شور مانده است و محقق  
 ان ناخوانده و بیستم که که سوخته است و آتش که که افروخته و طبع از که امی  
 و سر که که از کدام کنور است و عمل که از کدام زنبور است و نان که صهش از  
 کدام کندم است و ان خمیر چندم است و آب که از کدام ببولیت و صهش  
 از کدام بولیت و ثمره که از کدام شجر است و کاسه که از کدام حجرات و خوا  
 که خراطش که بوده است و سفره که خراطش که دوخته است و اگر کار بدین رسیده  
 و این تلخی بجان شیرین نمود بانه **سبع** و دفع از این قضای مبرم خبر بپزیرد  
 مینت و ازین ملبای محکم حسب که ز روئی نه دست بردنمادم و نبدت را

مکندم

بکشادم و تن بدست قضا و قدر و اوم و لما بخت من نه بجل الله فزرت  
**فرار من الالب فقلت للقلب لیل و استرح فین بخار به نخت درج**  
 و میزبان چون حس سیر در نیافت از زیر و از بر بر اثر من بستافت و مرا چون  
 صید رام گشته و مرغ از قفس رسته و شکار از بند خسته هم محبت و دیدن و هم  
 پریدن بود و چون میزبان بسیار کوی تک و پوی مراد نیافت غمان طلب  
 بر تافت و من با و در بساط زمین امیر مستم و با خود این بیت میگویم **شده**  
 ان که ز من فارغ و از او شوئے زیرا که مرا نیایب اربا و شوئی  
 و چون بر صواب صواب باز گشتی توانستم و در ان مضایق اده اندام چون  
 اشتر عشا قدم در هر جامی نخواستم و چون شب یلدا بدر و دیوار می افتادم  
 بآن ضلالت بدان کشید و ان جمالت بدان انجامید که فوجی از عس بود  
 بمن سیدند و بزخم جرم باز گردانیدند و چون سیرم عریان کردند و سر و پای  
 برهنه برندان بر دند و بدست جلا و جرم سپردند و با درون درندان دران  
 زندان و چاه و دوماه بماندم و هیچ دوست از حال من آگاه نه و کس را بسوی من  
 راه نه تا روزی از بجز دفع عنوانی با سم که ابی مراد ز زندان آوردند و بکندت  
 و در یوزه بر پای کردند گنده بر پای دندی در پشت و خرقه بر سر و کاسه در

بر شایع اعظم بایستادم و کاسه در یوزده بردست نهادم اتفاق را هم شمری  
 بر من رسید و نیز در من مگرید و چون چشم دون را بپنداختم از شبناختیم  
 عبرت در من مکرست و بر احوال اهل من مکرست نداشت که شور و فساد  
 اینکجه ام و یا خوانی بناحق ریخته ام تا معلوم کرد که این ذات چندان بعد  
 و خیره ندارد و خبر بد مکر یا برود و قدم بر ثواب و احتساب پیشر و غر باو شمر  
 پاشند و ان سخن را با اولی کفایتند و مثالی از امیر عرس بکسل جرس آوردند  
 و مرا بعد از دو ماه از حبس سپردن کردند و چون از ان سخن را پیش ما میخوانند  
 بدین با سایش سیدم از سجده آینه آغاز کردم و مگر کند راه و رکعت نماز کردم  
 و اول عهد موکد و نذر نمودند بخند که بگردم این بود که هرگز با انای ابا سبکبار  
 هیچ خایه نشینم درستی و هیشاری روی هیچ نیز بان بازاری نه پنم ای صحابه  
 احباب قصه غصه من با سبکبار محض و ابتر کی از هزار و اندکی از بسیار نیست و ان  
 عهد خد ز نذر اسلام و دینت بعد ازین فرمان فرمان شامت و سر و جان پرش  
 چنان شما بجز اول از ان حال بسی بیخ و در رسید و هر یک را بنغم بسیار دم سیر  
 و کشف ای کیمای رنجوری بر این خطه اربست مشکوری و بدین حال عهده خود  
 و هر یک نذر کردم که از ان ابا بخوریم و در ان انامیکم و بی سبکبار ان شب بربرم

و ان شام بچرا آوردم و گفتم **تبدل فیکت بنما و لا تقص فیکت عبدنا و بطن**  
 و طایف و با مومی و صابونی پایه جستم و دست از سبکباری ناخوردیم  
 و دل بران چنان نهادیم و کار سبکبار بران دادیم و ان شب تا روز این شب  
 پیش افکنده بودیم و چون شمع تا روزگاه در گریه و گاه در خنده بودیم و چون  
 خدا رومی روز بد زخمشید و قدم زنی شب بخشیدیم بر ما صبح بخشیدیم همچنان  
 شد و چون شب گذشت تا زوید از زمان شد

از بعد ان ندانم چرخش کجا کشید	با واقعات حادثه کارش کجا رسید
در گفت و گو ی ان طبیعت کجا نهاد	در سبب جوئی قشش بر آمد کجا دید

**الفاتحه فی الفتره اشع**

**حکایت** که در او دوستی که در مخالفت صفت عدالت داشت و در رعایت  
 نسبت محابلهت که وقتی از اوقات بحکم عوارض اوقات با رفیق اتفاق کرد  
 و عزم سفر عراق کردم و جو خستیم که ان هیچ باطل نشود و ان سفر از فاده طحل  
 بنو بهر شهری که رسیدیم دیدیم شهری آراسته تر از سینه زاهدان و پر استه تراز  
 زلف شاهان چون عارض جردان بر نوز چون جیب عروسان بر بخوریم  
 در تریش پدید امارت شد

اهل تربیت کشته از مردم دو در رخ	اهل تربیت پدید امارت شد
---------------------------------	-------------------------



پراسته چو طره ترکان حسد کبی | ار آسته چو عارض جوان نعلنی  
 باخو کفتم اگر شتاقی باشی و اگر دیدی رسیدی انبان طوافی نیک که میان  
 دیرت آمد برو که این صورت زبا یعنی بود و این خطه عذرا بی عامی و معنی بود  
 چون کامی خند برداشتم و آن رسته چند بکده اشم جمعی دیدم انبوه و منگایه بشکوه  
 و بر پسران مربع پری دیدم در مرتع انسانی بر دوش و طفلی در آغوش و شبلی  
 پست و عصائی در دست و کلیمی در بر و کلای بر سر و جمعی در بند ویدار او مانده و  
 خلقی بسته کفار او شده و پسر شکتی بر عصای خود مکتی صورت کاکوت ساکن صفا  
 حلقه کین بکشده و دنده در زمین خاده و چون ساعتی از روز بگذشت از اتمام  
 از حد سر برداشت پس با عارضی پر دم روی بدان جمع کرد و گفت ای مردمان خطه  
 دمشق منم صلیب علت عشق صورتی که از غنقت او نفاه غریب تراست منم و  
 که از زلفای ما به عیب تراست منم منم انکه خفا یا به ضمیر بر جوانم در زوایای استیرانم  
 و منغیات او با هم در با هم و منغیات ایام بنامم در جسم و جان سخن گویم و از آن  
 و جان خبرم اجازتاش زوده ما نگویم و آثار ما بوده عیان کنم زنگب از زبان  
 بو عید بر با هم و زنگ از دلها بجیش بر دایم و اندکی خواهم بگویم و اندکی خواهم  
 سبایم قدوه و صفنا و در هنرم و قبله علماء شهر منم کراست سؤالی با جواب گویم

و کراست مشکلی تا صواب جویم و بر بان عقل اصدق و صواب گویم چون استماع  
 جمع در بند شد و آتش دعوی بلند جوانی برخواست نیکو دیدار و شیرین کھنای بلخ  
 و فیض زبان گفت ای پسر که از آغوشی لاف جوی درشت دعوی را بسیار  
 ساخت و عرصه کفایت بس نپسراج چندین تراز که عرصه بس نکت است و چندین  
 تراز که این حرفت مایه نکت از دایره پرکار نقطه کار آبی و از عالم کفایت را بیام  
 کردار آبی که بقضاعت شاعری ز صناعت ساحریت که از چندین سخن توان  
 فرود و از دروا چندین صاف توان چو در که زمان و مردان درین غلیبه کیش  
 و انبار نغد و پسران با صپان درین حلیه هم نکت و تازند پس گفت ای پسر که  
 وای و اعطاه این درین دعای غریض و انشای قرینش تو را حس استرا

امتحانی در لغز شاعری هوشم از و گوش دار

چست امشوقه کورانه خاص است و نیک	با حرفیان بر سر یکسان بود در آ
گاه در میتا بار و گاه بر دید از جو	خوش می خندد میقوم فرار میسر کند
در پناه وصل او یک نکت باشد ز بورد	با جمال وی او یکسان نماید صبح و ام
هر کجا دیدار او باشد نخل اندنسیا	هر کجا رخسار او باشد نماند نخل نام
منیت او را سوشن در نهد به صوغی با	منیت او را کشتن اندر ملت با نری

گاه باشد پای او برفشای سیم	گاه باشد جسم او در جامای شمر زو
ابر او چون صحیح و ناقص او چون تمام	در فنون اشغاع و در صنوف فایده

پرو چون این ایات بشیند طناز و از بخندید و گفت ایچون این در احسانه سنی  
و این سخن گوید که کشتی همانا که از این بحر جوئی بهر سید است و از این بحر بوئی  
بتواند است شمر است که محل او شمریت و شمریت که مقدر او شمری است  
نه هر که لفظی روایت را شاید و نه هر لفظی حکایت در این است و انرا لفظهای  
دقیق بسیار است و معنیهای دقیق چهار و این شکر که تو افشاندی و این قطعه که  
تو بزخاندی پس گفت و در ش میعوب و منصوبت جسم درین سار بود و معانی آن

ان صفت چو زخاره عشاق جنب	مجلس نوی راسته و بزیم مرتب
تا بنده چو ماه است و در خنده چو خورشید	رخسده چو برقت و نماینده چو کوب
روحت که نازش و سرمایه او جسم	روز راست بر خاره و سپهری او شب
که فکته از او نبرد پری او رخ	که آئین و پولاد و نند بر لب و لب
نی ساخته از آتش و از آب و لیکن	هم آتش و هم آب در اخر اش مرتب
هم طلعت خورشید سپهرت در افق	خورشید که دیده است که در افق است

پس گفت یا قوم قدسنی است و ال بحال و الحانی اخطام عن اخطام کران که خط

گرم ملاحظه نمک و بی مکا و حتی مسامحتی نماید و آنچه دارد و زبندت در این است و کجاست  
راوی حکایت کرد که گفت چون کار منظره بدین حد رسید و جزر محاوره بدین  
کجه کشم که کوئی درویناری مد و چون زخاره مشوقان رنگین و چون ل مپت  
سکین در بان عاشقان بشیدا و طمه مشوقان غمناکند و بزاخت و بزخت  
نه بر انداخت و بر بدید این ایات را بر و جهت **الف**

ای نقابت طلعت و ای شتری محل	امروز مر تو راست در افاق غصه و جل
که بسترش را تشنه که چادرت بر آ	که خازنت زمین و کبی ثروت جبل
روی تو تیره روز مرا کرد و پر روز	و وصل بو عیش تلخ مرا کرد و چون عمل
در لکت مانند خلق زمین را همه آید	در دست بسته اهل جهنم از همه اید
کیسو شود بغیر تو از عالم سافوتز	پرو ن شود بسی تو از کار جهانسل
پویان لست تا بحر غواص و بر جفا	جو یان لست طالب صیاد و بر قبل
ز سپه لقب نهاد تو را خواجده برت	ساید خطاب کرد تو را صاحب اجل

و چون و او بچین بد او بوند و او بر سر نهاد و در بان بدعا بر کشا و کهم چو کوئی در  
در می برکت او و بر دیگری هم شک او تا با اول ضم کنی و چنانکس میج کردی  
**الف** فم کنی بدید و بخندید و چون کل سگفت و گفت **الف**

ای طلعت تو خنس تر از نور منصل	و می خوب تو نقاب روی سبک لب بدل
احباب را ز مظهر تو از نیکه گرفتند	ز یاد دراز عشق تو با یکدیگر جدل
مر مر در اتوئی بیواسبق قصا	مر غلق را توئی بیو پس رهبر اجل
دل بند بی شبانی و دلدار سوخته	مجبوس بیوفائی و موشوق بی خیال
در چشم اهل انش و در دست اهل علم	پوزن بچو با دی و چون خاک محمل
مسجود ملبان شده چون بر و چون صلیب	محمود و امتحان شده چون لث چون لب

و چون که فضل او بشناختم کینه و آنچه بود بروی اندختم و بعد از آن بسیار بدو دیدم و در کرد او در شنیدم

معلوم من نکشت که ایام خود چه کرد	با وی سپهر غلب و محبت بد چه کرد
از وی قصای مبرم و حکم از او چو	با او حوادث کلکت چو چه کرد

المقامه الثانیة فی التصوف

حکایت کرد مراد و پستی که در سر و فانی داشت و در بر صفائی که وقتی را وقت از اقسام مراتب نفسانی از خواهب مناسب انسانی چون دولت برهت و بلاغت یا فیرم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم است و ان قرآن علم است و فرا آدم و از خسته بجد حروف بد فرمایند و از کلام ربانی بسوزند

نور

فانما الشرف المحمود فی الادب	و قلت للنفس صدی فی اطلب
اختصاص فی طلالت المحمود	و قره العیش لطلاب و است
فانفخر بالادب الموفور بالادب	لا تخزن بجد و قد مضو حجبی
وجدت فی انحر صبرین لیس فی	لوق المناصب فضل لوظرف
بر بساط شرف طرب نخبند	هر که او در ادب طلب نخبند
که زمانه تور ادب نخبند	ادب آموزا کرت می باید
انکه در وین کحل شب نخبند	نور روز یعتین کجا باید

و نیز شنوده بودم که هر مولود که تا زمانه تعریک مادر و پدر یا و پد کند و تنزیب نیابد مودت ایامش بسی سالکی ادب کند و غیر هم حوادث ان

من لیس بیکیه نا صحوه	فیصک من حاله او اه
و احسن اناس من یواری	فانتم عقباه مبته اه
ادب جادث الیالی	من لم یزده به و اله اه

پس و ز می خند و رنگت و پوی بودم و ازین جهت و جوی بر آسودم رخت از منزل بر خرمادم و قدم ازین مقام بر بگشتم این منزل خیر اقامت را نش

و ازین متاع ذخیره قیامت نیاید که در جابت عاجل و نجات اجل درین

علوم بسته نیست بدین معلوم است  
کاین پیشه کاهلان و خورسند

این خانه نه خانه خسرو مندان است  
و با خود اندیشه کرده که قالب انسانی که

پیشتر صانع بزرگ آفرینت و ترکیب آلی که مطیبه او امر و نواهیست نه همانا که افعلا  
اصلا بدار حام بدین بارگاه عام بدان آمدند تا حافظ بارگفت کرنجی و نجی  
باشند یا شش شخته عبارت تازی و حجازی خوانند که نشان شرب سید بود  
و در استن انساب نبی قحطان و نبی شهبان علی بنجی و پنج و تجارتی مرفی و پنج  
نیت که در علم لغت عرب و در دفع و در وضع این ادب بدرجه خلیل و صمیمی پیش  
شوان سید و این هر دو در پله **الرحمن فی العلم** بسسکن نیار و در جگ  
**الرحمن فی الفضل** بسسکنی ندارد و چون از عالم علم که شستی و این بساط عرض  
نوشتی و قدم مجاہلت در کوی معالمت نهادی بسج طبعه مودون ترا فرقه  
کبود پوشان او آب طریقت ایشان از اسلام است و اسباب حقیقت در ایشان  
فره سم حله پوشان عالم عمل اند و قاطعان راه رجا و امل و جاده سوک هر دو  
عالم در سر افکنده و بساط ترغ از قامت شعری بر ترا افکنده اند تجارتی بی نصرت  
و استیجای بی شکفت اند خیا که میفرماید **تعالی عنیاء من تعفف** کفتم

خود را بریل ایشان ندیدم و بزقراک خیل ایشان آویزم و این مراتب و مراسم  
بر دست گیرم و بدان وظایف و مراسم استظهار جویم بود که بمطابقت این  
سیران صید می دروام آید و بدولت این لیران شربانی در جام **پیت**

کرت باید وصال طسرد یار	باشیم خوش بھاری رو
و در بخوابی که مشکبوی شوی	بچسبوی آجوی تباری رو
در پی هر چه کان مراد اول است	که بسامره که پاری رو
با فاعت چو اشتها کشته	در زوایای کم باری رو
ز دیاران زیم عمر صباچ	در شب عیب پوش تباری رو

باز اندیشه را آسانه دیگر پیش آمد و فکرت را بمانند دیگر دره آمده کفتم  
مر این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است و حرکت نامعلوم مشمار و سخن  
از اسم و سعی میگیریم در شکل و سعی چگونه آویزم در این شیوه مفالات  
و مقامات است و درین پرده رموز و مقامات و سن از ولایت بخور و پلا  
می آیم بدین کنوز و رموز پر از مین چه دانم از کثرت اکل و شرب که سنی  
شعرت از چه وجه مذوب است و من چه دانم که حال و حال چه باشد و  
چه شناسم که نقار و غبار از چه خبر و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را

معنی چیست و من چه دانم که شاید و سماع را و بعد رخصت از کسیت اگر آن  
 شکلمای موهوم باوراک طبیعت مهنوم شود مرابا این منسره سر و خرف  
 در میان باید نهاد و همچنان در ارادت این طبقه از زان و رایگان  
 باید داد و بجز وقت که زمره از ایشان بهم بود بدمی و طبقه در گوشه  
 پاسوندی من نظاره ان جمع و پروانه ان شمع برومی و جا و طبیعت  
 دل را در کار میکشیدمی تا ان زمان که نقطه دل چون نقطه در دایره پرکار  
 و افتاب تر و در سر دیوار بماند و دل آثار ان طریق خستیا کرد و حجت  
 بزایه ان خدمت فرو آمده پس کفتم صاحب طریقتی بایست که مریض  
 پوشیدن را اضافه بد بودی و حواله این عروسی و صیافت بد بودی  
 تا برکت دست او من درین ملت تعامی یا می و درین شیوه را می گزینی

ای نمک چون زلف معارض بر کنی	کوی که بر شکوفه بی غنبر کنی
که خراب در ظرف عسکر آوی	که در ناب در صدف شکر کنی
که لب سبزی خلق در طره آگنی	که ساعری بابل در عهد کنی
من لب نهاده بر کفش پای تو بنده	تو در حبال انکه زیایم در کنی
پس در طی و نشر این کفست و کوسی و گز و فر این حبت و جوی روزی چند	

عشق

چون عنکبوت روزگار بر در و دیوار این حدیث تیند و نقاش نیم خطی خند  
 بر صحن مستف این مغنی کشید تا این زمانی که نضج علت بر جم کشید و تشبیه  
 بزفرم رسید و لان من الدرره الامجوده **ولاح من الصبح المصی عموده**  
 با مد او خبر دادند که صاحب طریقتی کبود پوش روشن از طرف اوش سیده  
 و اصحابا امروز بر نایت قدوم او مشغول اند و در ریاض ان اقبال قبول اند  
 من نیز بیدیه کردن راه برستم و ان عروس امرجا کفتم و چون باد همه خرا  
 بوزیدم و چون مار بهمه اعضا بدیدم تا آنجا که حلقه ان اجتماع و موخت  
 بود و با شانهائی ما تقدم آمد شد خانقاه مرا مستم شد و آشنائی از ایشان  
 مرا محکم و چون خود را در ان حلقه راه کردم و از دور نگاه کردم هر پی ایم  
 چون ملک لطیف خلق چون فلک کبود و لوق محاسنی به بیان نور  
 مخضوب و روی لب ببول جان محبوب ز سر قالب و جسم بزجواسته  
 و ماده اهم و رسم کاسته روح صرف و لوز پاک و عقل مجرد صورتی  
 ملکی و مرتعی فلکی منطری نورانی و مجزئی روحانی حکمه حکم سکوت بر زبان  
 و دهنه نهی صموت بردبان و صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناصبت  
 بعضی انوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تو اضع ایستاد

پس چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی دبان را گرفت بر بسته پس چون  
 ساعتی تمام در کشت و زحمت نظاره گمان در گذشت و آنچه در بود بد  
 پرون شد و قبح موانت بسر پرون شدن صافیان باقی چون آن  
 در سمع او نچیند و چون پروانه در شمع کز نچیند و از همین و شمال آن رجا  
 ندای **صفت** یا بلبل را که گفتند ای شمع چنین تیره گیمای و ای گل چنین کیمای

**امطان الدر الدره الهه بر الیوه نیا** و **جبل الج قاتینا مو قاتینا**

کینه از صدف لعل در جشانی را از چهره در عانی بر دار و سلسله کلام کیمای  
 تا کینه از آن و من روسن مایه بود و حوران فردوس را سپهریه بود

ای بنده خسته که بودت	در خست عدن حله پوشان
بر یاد لب تو در صوامع	ز یاد زمانه یاده نونشان
بسکت لب مگر فروشت	بازار همه شکر فروشان

پس بر آورده و گفت ای برادران صورتی و اید و ستان ضرورتی هر که را از  
 کوی طریقت مشکلمت پرسید و هر که را در شارع حقیقت و آفته ایت باز  
 جویند در کوی تصوف نظنت مینت و در عالم فقر منت نه و اینجا که عطای  
 درویشی است عالم عالم خویشی است **سلونی در عیاب** **بها بحر و عیاب** **ای انا ما جود کفتم**

یا قلم ترا که طالب او بودم و دیدم مرا ترا که عاشق و راغب او بودم وقت آنکه  
 این عقود مشکل را انحلالی بود و این جروح کهن الذمائی کفتم ای سپان چنین عقلم  
 و ای کلید چنین صفا چه باشد اگر این نمک از آینه دل من بزدائی و صورت  
 عدای طریقت در آینه حقیقتی انبیا گفت ایچون نوحاسته در ریاضت کاسته  
 خبر باستان هر چه خواهی بر سر خبر عونت هر چه خواهی در خواه و هر چه در

بگو که با بادی علم کمر ای در نچیند و با مشغله صبح سیاهی است **نیاید سل بک**  
**دات** **سکک** کفتم شیخا در عشق و طای درویشان نباتی است و بر کوه و  
 ایشان اتفاقا ما و آفته چند است که مانع این است و حامل این بارگاه و ما  
 نظرات سنگ و تخمین بر تخمیز نور صبح یسین روی **نید نظم** فاضل و اول کتاب **الکتاب**

علاء الدیاسه و انجا پس نورا	تند در مباسم لوانسرت
ابصرت منما انجا د بندورا	پر کفنت ایچون نوکار کرم مرقارقا

بر بساط حالت دار از سر مخالفت بر خیز کبوی آنچه واقعه راه است و پرس از  
 هر چه محل هشتباه است که بی کشتی در دریا سیاحت است نیاید و بی لیل سپا  
 سیاحت ممکن نکرد و کفتم شیخا اول قدم باری عالم صورت است تا بد پرچ  
 انعام منی رسم مر اسپان کن که علت کبود پوشیدن و از رنگهای این نمک کین

هست پیر گفت این ماری سوال بقیدیان مشاعر طریقت است نه واقع میند  
 کوی حقیقت قد شنبه البدر **ملفه** و **سختی المسک الذک**  
 توش نوده این که الفرس و اولو جونی الدارین سیاه روی عالم را از کبود  
 پوشی چاره نبود که هر که در صفت تمام طلسم معلوم پوشیدن نظاره کسان بروی  
 خندند از روز که فلک سیاح را خرقه کبود و سرافکنند بزبان حال گفت که این  
 جا به اهل عالم است من چو رسید گفتم آهت باش که هر که در تحقیق مکتوب بخار و  
 بود شمار و شمار او کبود بود تا رو بود جا و جو در چون بدست مؤلف مشیت  
 ترکیب کردند اول تا رو و سیاه و کبود یعنی که این نظر از جا به ماتم وجود است  
 غایب رفته این غایب اول بر دوش آسمان کبود پوشش نهادند بدان همچنان بر  
 که هر که را کبودی در سر افکنند بما تم داری دریت آدم نباشند تا درین تمام  
 سراسی فک که رسم تعزیت است از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم ارا  
 و نوحه سراسی کنند اطلس پوشان سرور و قصب نبدان غروب سیاهند اگر در میان  
 هزار طبع پوش یک مرقع پوش نباشد پس عجیب و غریب نبود اول صوتی مجرور که  
 جبرئیل امین که پسر خاشا فرود پس بود خرقه ملون در سر افکنند آدم بودم قوله تعالی  
**و لعلنا نجعلنا علیهم من ورتی نجمة** چون بچشم سر آمد پس رسید گفت بسرو لای

تو میروم خسر قدر با بانی فرورم خود خرقه او از چشم سرافکنند نیلی بر آید گفتمند تو  
 در میان ماتمهای کجا ناگونی و غمهای نور منزون عابد تو بدین نکالتی تو موافق آمد  
 در ماتم خسر ارق تو جا به کبود به **ور آتش هجاتی و هجا چو دو به**  
 پراش می که صبر بند در محاسن **از حجر جان که از تو بی تار و پود به**  
 پس گفت ای کودک نو آموز اگر هزار رنگ و نکار و زیور و گوشه آبجو و  
 بندی تا بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود و از کبودی صرخ روایتی و غنا  
 باید از چشم بد حاشی نبود اگر در کبود نیلی چشم شوت نظاره خواهی کرد در  
 دلبران مکرند در خرقه درویش نبل و نیل و سیاه و کبود در احکام خاصیت خرد  
 و تعویذشان بان و ما بان و عروسان ساختند عقل ادرومی مجال تصرفیت  
**الکوت افصح و اسکون الملع** عقل مستکدی بدین دقایق مستعدی نیست  
 و دانش خورده کیر ازین جا به رنگ پذیرند و بعضی از بزرگان این فریض  
 و سالکان این طریق چنین گفتند که از روز که خازن صنع مصنوعات خلق  
 در سر رنگها افکنند و اشخاص جو اهر را بر نیور اعراض الوان پاراست فصلا و علما  
 دست اعراض میافزند **و نذکر الیاض فضل** و امر او تقیامیل بسوا و کرده **السوا و**  
 و جاره اشجار حضرت ردا در سر کشیدند که **المخضرة الملع** و مختشان و نموشان

عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بسند که **انصافه** **عجب** پس این پیش  
 کبود نیلی چون متاع سپلی بخردید بر نطف کسا و بنامد گفتند این نفس کبود جز  
 رویان قبول نکند مخالفین عالم فقر و ساکنان عرصه درویشی انفرمودند که  
 نام و نام دیگران بودند تا با زکات کبودی بسازید **کل ناس کاس** شبر  
 شما در این کاس است جوهره نادین پس در شارع کم امید می و عالم هم  
 هم خفته کبود و هم سیه است کلیم پس گفت ای صید دام نماند  
 و در دام تمام مانده آنچه سر این حدیث است با چون تو کو تا ه قدمی توان  
 و آنچه را از این قصه است با چون تو فرموده و می توان سخت و چون مطلع  
 این مقال بر حد کمال رسید کفتم این مہم مہین و مقرر شد و این کجاست  
 متعشرت شبتی مہت اگر دستوری بود بگویم و کم شده است این محوم  
 گفت مانده نمانده است و در کاشده کفتم ای پر طهت و رشتی  
 معنی قصه اہتر از و این باطلی که از ان بساط حاصل شود معنی آن  
 و مجوز و مخص ان کمیت گفت بدان ایلو دک که قفس قلب انداز  
 حالت قلب بود قوله تعالی **ان فی لک لذکر من کان قلبہ ہر گاہ کہ**  
 طایر روح مجب و قبض الہی شائق پرواز عالم علوی کرد و در صراط

و حرکت آید و سکون تعین حرکت او در جنبش آید کو تا ه نظر ان عالم صی  
 پیدا زندگیاں حرکت اختیار است و جنبش ارادتی ندانند کہ لرزه لعش  
 نخواست او را یزد و حرکت در مصروع بی ارادت او می آید و اگر مشقت  
 کہ کل بجای جلاجل و مساسل در گردن وی بنند از حرکت باز نشیند **عربہ**

و بجم <b>سبح</b> الارواح اویہ	و اقلب <b>تضع</b> الاحوال احیاناً
تو کہ در بند سبزه و خوید	خیز پر سے رخصت و ارید

سرما ہیت شمع ہنکامہ جمع را نشاید کہ تا شمع سمع در خلوتخانه وجود  
 میفرودند کس ادب بندگی نیاموشند انجا کہ پیش از قالب شباح بر در  
 ارواح خطاب است بر یک فرمودند شمع ان خلوتخانه فرسوع نبود شمع  
 ازین مقالت بمعنی آت رسید و از انجا است کہ سمع را بر بصر بر حس است  
 قوله تعالی **و کان اللہ سمیعاً بصیراً** و تو دانستہ کہ ہر چند ضروری بود نظر و با  
 دروی بخند و منع و اطلاق در وی نیاید کہ در میدان منع و اطلاق کلیت  
 ما لا یطاق بود و از انجا است کہ نطق علت مواعدت است بدان معنی کہ  
 اختیار و ارد و سمع سبب مواعدت نیست بدان روی کہ لغت صراط از  
 نہ پنی بخا در می گشود است و ندانی **فاسموا** در داده دانستم کہ ہر چه از



راه سماع در آید نام خطره و اباحت بروی نشینند و از آنجا گفته اند عشق دو گویند  
یکی بواسطه سماع و دیگری بواسطه بصر از عشق بصری توبه و حبیب آید از عشق سمعی  
واجب نیاید عشق داوود از راه دیده بود لا جرم عبارت از وی این آمد قوله  
**مستغزیه فریاد کما و اناب** ما بران سلیمان از راه گوش در آمد قوله تعالی  
**و جنک سبحاننا یحیی** لاجرم موجب زجر و تنبیه و لامله و عید نیاید و معنی  
آنست که چشمه سماع چشمه طهارت است تمت و بهت در وی نیاید و نوندا  
که شعاع نظر با استقبال دیدن رود اما جوهر گوش با استقبال نشودن رود پس  
صاحب نبات آید و بصر صاحب لغات و توندانسته که اول سماع از کلام  
سماع کوشش است و بیان این مجمل رضی قوله تعالی **واذ اسمعوا انزل الله الی الزبور**  
**زیر چشمه تغنی من الی مع** معلوم گردد و جماعتی در تفضیل سماع چندان مذهب و  
اسباب کردند که سماع را در تعلیق ایمان بر عقل ترجیح نماند و بدین معنی در تفسیر  
صلوات و پدای جهالت **لغتم الله و حاشا الی امیرین** پس چون شفا شمس شیخ در  
بیان وقایق و حقایق بدین بالا و بنیارسیده و عقل از سر تا و آرام از بر ما رسید  
و آفتاب غم غروب بعد از ولوک کرد و شب بپنک آفتاب سلوک کرد و پس  
غم خانه و آشیانه کرد و خود را در اوقات تصوف بی سانه و در خانقاه اثر

دوش و پراوش ندیدم و پرسیدم که ان آفتاب بکدام برج اشغال گردون  
در بکدام برج اشغال فرمود گفتند ما تو درین حریت برابریم و از ان نام پش چرخ  
معلوم من نشد که کجاست پراوش با او چه کرد و کوشش ایام دی و دوشش  
وز بس سید کار می خویش ساید کرد صبح سپید جا به و شام سیاه پوش

**المعانی الناصبه من التنبی**

**حکایت کرد مراد دوستی که سینه مهر جوی داشت و زبانی رست گوی که**  
وقتی موسی حج اسلام و زیارت روضه رسول نامم در آمد و او از طبل حجج از  
سر چهار سوی بر آمد عشق آنحضرت شریف و هجران عتبه غیف غریم وارد نم

بگرفت و سوزان حدیث پزیزم	طبیح از طرب کسستم دل بر طلب نیام
زین طرب چو مردان ابسب شنبام	ز هر یکد او و هر طم شکر کز نم
خاری که زو سپهر من نامش طرب ناماد	کفر نغزین بر غبطت این قامت باد

و خاک بر بنه ق این سعادت پای بر سر خار و فوق ما ز نهادن خوشتر از  
قدم تکامل در و این تغافل کشیدن

علی های المشاعر و المقام  
و اسواق الی البلد المحرام

فیالشی سله نه المقامی  
مسی مانافتی حلت نزا عا

الی عرفات مکہ ساروجی	وقامت بین اقوام کریم
وہل لی ان اجر بلا و فاع	الی عذبات زفرم ہا ذمام
وارجران اطوف بنا و ارتو	الی بکر المعظم فی اسلام
خلعت برت کتہ ان ہذا	نہایتہ مطلبی و مدی ہر امی
وادرت نیتی بستن و اتی	لا بچار اجمہار سیا الزمام
کہ بود کین ہو پس بدام ایم	راہ یشرب بزیر کام ارتم
برای رفتن کنیم عاشق و آ	روی در مشعر حسد ایم
رخت ازین آرزو بکو ر کشیم	وز حسم این بادہ بر بچا ایم
قالب نازجوی رعنا را	تہاشای نکت ذمام ایم
از پی خاصکان حویاج را	بدر بار کاہ عام ایم
پس بر عطیہ حسین شوقی بامتقلد و چنین طوقی مرحلہ منازل نیوشتم و بر شکر آ	
و مناہل میکند ششم ششمی پر پر ہمداری و دلی پر حرص حق کداری باز فدا از باران	
از می بجام بارندہ تر و از زاج بروج سازندہ ترجمہ بر طریق شوق و مروت	
نہ بعلت انوبت و نوبت در سلسلہ مودت و اخوت آمدن عزیز	
ترجمہ اخوہ لا بافتاب	کا کہتہ است یوسف فی قراب

تری اخلاقتسم زجت بحد	کا المزن میخ بالشراب
دو پستی ہر یک ازینا ذل	اشنایان آشیانہ ذل
مسہ با یکدگر ز اول کار	رشدہ از شمس و کوی خا ذل
با چنین بایران کاری و دوستان عاری را می سپردم و منزل می شمرم و تم مارسیم	
انجا کہ سرحد خراسان ہست شہدی کہ ناشن و امنان است روزی دوسہ انجا	
رفیقان بودند و از پنج راہ آسودند و مشغلہ مشاہدت از کابل مجاہدت بنہاؤ	
و من نیز توفیق ان مرفقت یافتیم و رشتہ ان معاملات یافتیم و در بازار با جزا	
ان شہ طواف میکردم و ناویدہ ہا را بچشم ہجرت میدیدم و ما شنیدہ ہا را بچشم	
استغاثت می شنیدم تا دو روز در ان قامت از لغات و ہنما و بر رسیدیم	
و از اخبار صلحاء شہر رسیدیم شنیدیم کہ انچاپری بزرگوار ہست از جانب طغیا	
آمدہ و میخواہد کہ با این امام معصوم کہ بر شیعان موسوم است در اصول و فروع مشاغلہ	
و جدال شروع کند و فردا کہ صبح سیم ندانم از پردہ ظلام تباہ و خسرو انجم دریا	
پس پنج سبطا زور بکتر و من ذو آتہ افسس الی زباہہ افسس ان مناظرہ و منج	
نجا ہد رفت تا صورت حق بر کلام زبان چہرہ نماید و مخدرہ صدق و کلام	
حجرہ روی کشاید لیلک من ہلک عن ہنہ و یحی من حی عن ہنہ و فلان وضع	

ممدان از دحام است و موعده ان نظام و علمای فیرتیر انسانی طریقین مستط  
 این حکومت و مصالح این خصوصیت خواهند بود تا دست جدال در طی و شرقا  
 کرام باشد و کدام نذهب متصور آید و کدام ملت متهور کرد و با خود کفتم سی  
 منشا و اینست دولتی همی ارجو که در صنف النعال ان صدر الرجال را بیایم  
 و در صندان خصام و جدال سپاهی پنجم که ان دو شیر عین در معرکه و کچون  
 بر آویزند و آتش جدال بر یکدیگر کچون ریزند و با طبعه که مشوف ان ککار و پش  
 ان پیکار بودند ان شب همه جا به و جام بود و هم کاسه و شام شدم و سپندم  
 بکوری غزالی و مروری سخانی بگردم و چون بقدم حبت و جوی مطبخیان ان  
 گفت و کوی رسیدم بموضع که از جاده عام کیو تر بود و از ناده از دحام جا  
 برین بین الساقه و شجر النجوم و الزهر با طلی دیدم کشیده و سما علی در هم تنیده  
 و سندی در صدر نمانده و جمعی بر قدم انتظار ایاده و نقبای میخ و خطبای  
 فیض بر طرف نشسته یک فرقه در فرقه عباسی و یک زمره در کورت عباسی  
 جمعی در لباس اهل عباس جمعی در زوی اهل بیت خیر الناس بعضی چون غبشه  
 سیاه و کلیم و همی چون شکوفه سپید اویم ان و در هنگامه سیاه و سپید در هم آمیخته  
 چون خوف و امید و کس از زهره لب سفین و یارای سخن گفتن صموت کایجا

و کز

و سکوت کا بچطان و من نیز با هم زبان بر گوشه با نیتا دم و چشم بر صورت  
 ایشان بنیادم تا بعد از ساعتی خفیف و کلمه لطیف پری سنی بر بحر می بینی  
 با جمعی از نو و طبعه شکوه طلیسانی بر سر و در اعد در چون قدم غزیر در صند  
 زبان مبارک بکشا دو گفت **السلام علی الاسلام و ائمه علی قوم لکرام**  
 سیاه پوشان بر پایی خواسته و زبان تنبیت پاراشده و کفشد و علیک  
 السلام و علی من و اهلک و علی الاسلام را گفت پس بر گوشه ان سندن  
 غبشت متحرک و خدای تورا متذکر و چون شمع فلکی سر بفرخت و نقاب از  
 ما و مقام برانداخت از طرف دیگر مقدم سپید پوشان از بالای حصا بلب  
 جو پار آمد با عدوی بسیار و جمعی مشا فرجی در جابه اهل صلاح و قومی در کسوت  
 اهل صلاح هر یک بدست شیخ و سنان گرفته و پیر را در میان گرفته و پیر چون  
 ماه در جابه نورانی بر استر عثمانی می آمد و چون پایی بر گوشه بساط نماند و لب از  
 برکش در زبان فیض و پیمان یلخ آواز داد که **السلام علی من اتبع الهدی** پس  
 آنکه اتباع و شباغ او بودند جواب دادند و علیک و علی اهل التقوی پس پر  
 بر گوشه دیگر از مالش غبشت و قبری سپید کرد و از هر گوشه منی میچیدند تا ساعتی  
 تمام بر آمد و جوش و خرگوش نظاره کسان بر آمد و حواس ان گفت و شنیدند

و گرفت و دید بر آسود پس بر کساری رو بر پهلباری کرد که ایما ایشخ  
**اشنا علیا لامرینا و بحال بصیفتا** بر پهلباری گفت نعم و الذی فلق **حجب**  
**و انطق النصب** پرس از آنچه تو را آسود منداست و گوش ارید آنچه حکمت  
 و پند است پر بالائی گفت که ای شیخ سو دانی ازین مقام که ما یحکم حکمت  
 زنده بازند و مال پیش از آنست که از مصر تا نجد ای شیخ سخن خایه و سنجید  
 و ساجه و پروا خه کوی تا ما وان وار و گرفت زشوی که عشرت سخن را اقا  
 میت و دولت مقات ما استالت نه و هر که از بالائی سخن در اقا و از کبر  
 گفت برین آمد برکز پایش بر کاسب سواری و پیشغبان کامکاری بر

فالقاب منکله جین مغرط	و اجسم متلقه لسان ناطق
پر پهلباری گفت با چون تو ضم سخن را چندین رنگ و نکار و بود و مار بکاریت	
ستعلم جین تخلف الصمان	و عظیم الازمة و العنان
باتنی فی محلتا شجاع	و انک فی تخرعها جان
پدست که خصوصت و پیکار و تسلیم و انکار تو در میدان اصول فروع تا خدایت و این معرفت باری جل جلاله تعلق بمقبول دارد و یا بمقبول تا کجا لیکن چون سخن از سر انصاف رود نه از روی کرافت سر این معنی در آینه تو	

بر دیده تعلقه چنان عرض کنم که سپیده پینی و بی عقل در بانی و بدانی پر حصاری  
 گفت بسکوی مقصود رسیدی در مگذر و مباط مقصد رسیدی بر سر تو  
 کن تا درین میدان قدم زینم و درین پرده دوم زینم که تو همسانی و شرط میمان  
 ان بود که مسؤل بودن مسائل و عجیب بودن موضوع پس گفت ایما ایشخ  
 تعرف رنگ خدا تعالی را بچه شناسی و خالق را و باری را بچه دانی کچت  
 این سوال منکر و نیکر هست نه سوال چون تو پیرا که خوابی تا بدانی بشنو و چون  
 راستی بگو و بداند که معرفت را آلتی است موضوع و ارادیت مصنوع است  
 موضوع معرفت را عقل سلیم است از عقل نقل آید چه حاجت است تو  
 در بند عقلی و من در بند عقل و ندب من آنت که عقل را بر نقل ترجیح است  
 سخن ثابت و صحیح است در قصایای عقلی در فرع است ولی پیش و کاست  
 نباشد اما از آینه عقل خصوصت صدق و جمال صواب موان دید که عقل  
 مستعدترین و قاید توفیق است و از انجاست که هر که این زیور عقل شریف آید  
 بار تکلیف بروی نهند که احکام سمع که مقبول این جمیع است شکرست که  
 خبر زبان کوننده و گوش شنونده فراهم نیاید و هیچ حکم سمعی در عالم ثابت نگردد  
 پس عقل بطریق استبداد بر این همه استمداد و استمداد بداند و معلوم کند خایه

گویا در میان باشد و نه حس شو پس قاعده عقل بذات آمد و قاعده و سمع  
والات و این تفاوت بر عقل پوشیده نشود و نیز جانیان آنند که با عقل عقل را باده  
وجود و نفس اند و قلم تکلیف را اجازت حرکت نفس اند **عزمیه**

بالتعلیل بدینک نامی است	و در ذممه عیب الاسماء و البصر
فاجبیم مثال من خطه	و الروح سیل عنه ما هو انجبر
عقل است آنکه شمع هدایت بدست است	چرخ غلبه قامت بر برقه پست است
ایچ سپهر کی گشته آنجا که کند است	و جسم من و تو کی رسد آنجا که هست است
احکام روز اول و چهار آخرین	این مجسد در جمایل در نبد شست است

و چون پر بجاری بدین در جرید و پر حصاری این تحقیق و تدقیق بدید و اینست  
عنان سخن در دست او نماید و اسب پان در میدان کمر براند این سخن قوت گیرد  
و طراوت پذیرد و گفت ایها الشیخ الکفار در کلام شرط نیست **الذککلام اوجده**  
**و چه خبر چون مای ساعی خود اموش باش** و چون صدق محی گوش باش سخن اهل بلبل  
خبر نمباد و جواب و سوال نیکو نگردد چون بلبل چندین درستان خود در فرنگ  
خروش عاشق خروش خود مباحش بشود تا بدانی که هیچ نمیدانی و گوشه دار باشی که هیچ  
نمیشناسی

رویکند **فحکماک بالغزاه** / **فغضب الرج منسوب اللوا**

**سند فحکماک انسانی اذاما** / **و عاک للطف یوم اللقاء**

شیخا چندین طرقات منظوم و سخن نامعلوم کفشی گوش دار تا مسولات جسم  
و دست از سوالات بنی طایل خود بداری و ندانسته که عقل با قبح و حسن  
آمیزشی دارد و بانیک و بد آویزشی که حیرت و شگفتی از عقل آید و قاید از هر دو نظر  
راه نماید که عقل که خدای عاقبت چو لیت و غنای مصلحت کوی هرگز عقل  
جز در مصلحت خود نمکوشد و آزادی را به بندگی نغزوشد که عقل ابتداء و متیان  
نمید و لذت و هوان خستیا ساز نکند کن و مکن از جزا نیز شرع است نه از زیاده  
عقل سیکم علام از شراب مدام و سماع حرام منع نکند که حاکم عقل علت جوی  
عذر گویت که این یکی حاکم است شراعت و این یکی مکتوی و مانع و این دو  
در غالب آدمی شایسته و بایسته است و از این لایح تر و واضح تر چگونگی در عبد  
نار و متباعدان چلیپا و زنا و انما که بی پیش نمازند و انما که مستخرم خرمی نمایند  
این جماعت عقلا اند یا مجامین با جماع عممار عالم و عقلا چسکا بر بی آدم این  
فروق در کمال عقل با اهل ایمان همسانند و باطنی توحید هم نشان و از اینجاست  
که با ایمان و توحید مخاطبه اند و بر ترک ان معاتب و معاقبت اگر در عقل  
خللی بودی این خطاب پریشان رواند و می که تکلیف عاجز تا توان و انرا

ضعیف نادان از منصب حکمت و قاعده سنت و در است و اگر عقل کوتاه و من غلط  
 اندیش من و تو کار با نظام و دودام بودی چیت رسل دعوت است و غطا و اذبا  
 و شما و ارشاد علم و حکما چه حاجت بودی و درین قاعده که تومی نمی مجربوست  
 و خرق رسالت است معلم عقل میفرماید که چون شب در آید غیب که خواب سبب  
 آسایش حواس است و قالب مطیع بار و مرکب کار است تا شب نیاساید  
 بروز بارشوان کشید و این همیشه معلم عقل است باز موبس مع نمائند و شرح  
 میفرماید و دپای زینا تحریص در این باب می آید که **تم ایسلا لا یقلا** پس عقل  
 آرام و آسایش میفرماید و شرح نماز و تسبیح از این دو وضیعت که ام اشیا میکند  
 و از این دو ولت بکدام اختلاف میدارد و آنچه میگوید که تا عقل از پاشی عقل  
 رنبد آشد قلم امر و نبی را بر حجت تکلیف زانند این سخن هم مسلم نیست و این  
 قاعده محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب کن ممکن نیست بلکه شرط  
 تکلیف است و فرق است میان علت و شرط که علت میفرماید است و شرط آن  
 زواید صفات چهارم را بدین معنی علت خوانند که میفرماید است هر چهار را و  
 چنانکه عقل شرط تکلیف است بلوغ نیز شرط است رن ندکی و حیوه شرط است  
 و قوت شرط است و زمان و مکان شرط است اما هیچ ازین گونه علت

لقد

تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و نعت رقی است و سیاق این سخن  
 شرح پذیر است و آب جاد این حدیث رنگ بر کبر و چون بدین فحایل روشن  
 دلایل مبرهن معلوم گشت که تمسک بسبع و ثقل واجب تر از تعلم بعقل و علم است  
 بطریق ضرورت از سببی و مستی و عقلی چاره نبود که و ثقل روایت از کوشیده  
 و مستمع را از عقل چاره و کزین نیست و ان مستمع باید که منصوم الذات و انصاف  
 بوده و ان مجرب باید که صواب و اللجه و المقال باشد تا جزا و مغفب الظن آید و مانند  
 این معاینه و اتقاهم و الزام ضمیر را نشاید و ما میم که الصل این قاعده را بر پاشی  
 میداریم و اساس پس بمعنی بر جایی میداریم **العقل یکل و یریب و الراضی یخطی**  
 و یصیب و سپر بالائی چون سخن بصحرا نماند و جبهه بر اعت پر و خست و تیر شجاعت  
 منداخت پرستی چون ولیران آرکین و چون شیران از غریب مروین حبت گفت  
**خزوه للعینک عین اعدای پیرنی تدریزان انکر الا صوات لصوت ائمه کلخ را از با**  
 ناموزون جمالی مسزون نشد این ترتبات ایل نگاه است نه اجتماع عامه را  
 و نه لاف و باز نامه را محذره علم را در پرده راز بسکه گشتند و در صحرائی او از  
 باش که نه آنچه کلمتی از نوازل تزیل است و نه از حکم توره و نخل بلند و پست نیست  
 و هست این سخن بس طراوتی ندارد و بس مستقی و وقتی ندارد و مابدالی که این رن

مخطوطات رضای نیر و مخطوطات فیست و از شیخ خواندی بر زبان آندی استغفار و تقدیر او

رویدک فی التناول و التناول	و دوع هذا التناول و التناول
و معلما ثم محسنا ثم معلما	فقد بعد الخوم عن التناول

بزرگ سر شده پیش است کرد میدان کنی	بگفت و گوی مجال زبان سپیده گوی
از ان ورق که تو این تریات میگوئی	بروند و ورق سخن منجم و نه رنگ و نه بوی
اگر بدتر قرانت است هیچ میاید	باب معذرت این مفرسیاه بشوی

اگر دلائل عقلی و محال معنی منبت که تو بر خواندی و بر زبان رانده پس بویحه  
 موصد انرا بر عقله عقده ان پر حرج و تفضیل است که ما در بیان سخن اصول ایم و این  
 بزواید فضیلت و از ثری تا زما و از قطعیان تا هو اسافت بسیار است و منبت  
 پیشمار سؤالی که کرده این بیان ان منبت و حکمی که پرسیده این بر بان ان زد تو  
 سؤالی ان آت معرفت کردی نه از حالت معرفت و هر وقت که این سخن از آت  
 معرفت رود لا بد به بیان ان مشغول باید شد و بیان این آت است که گفته شده که  
 حق تعالی معرفت جسم چیزی را ایستد افریده است موضوع و موضوع  
 ادراک ان چیزی را که هر ترتیب که در عالم ترکیب باقدی آت روان باشد که فعال  
 آت و عدم بی علت با ریت غرض جل جلاله میفرماید قول تعالی **والله اعلم**

بزرگ

باید یعنی با قدرت لا با آله اما چون از عالم بساطت به الملك و ساطاتی فرشت  
 این حضرت بی جاز و سالتخانه اندر رفت و تقاضا این یوان پنجمه و کا بنده  
 سخت که با آت شذوائی در این عالم شوائی ندیدم و بی ادوات پنیائی دین  
 یعنی پنیائی ندیدم و تا حکم قادر آتی ترکیب نکرد از شدت و اندیشه استخوان  
 مجتهد در چهار کسوت مختلف مختلف قالب را باطناب اعصاب در هم منبت  
 و عروق و روی جاری مگرد که انهار بدنت و شب و ثقب از ابراهیم و حجر مرآ  
 پیار و دو کسوت جلد را که حلقان منعتیت در وی پوستیکه و کعبه اروا  
 و نبی نبود و برادر درست نیاید و یکی از این آلات و ادوات موضوع سمع است  
 که مرکب از غضاریف و جلود و بسکاسیل و اغلال مقیده و مشدود و باد حاشا  
 بر سر او که باد هوای را که مرکب اصوات است بخود میکشند و چشمه در میان او  
 که مفهوم سمع در وی مجتمع گردد باز انجا حافظه مار حافظه رسد که این سخن باید  
 گیرد و نگاه دارد و جسم بر این مثال در همه جوارح و اعضا و ابغاض و اجزایش  
 چون کار بعلم معرفت و دریافت ذات محسوس لم یزل و لا يزال سیدالتی پنیاست  
 نه مرکب و نه مرتب از این جوهر و خاصه که با آت مرکب جز جوهر مرکب با  
 ادراک شوا ان کرد و چون ذات ششزه یاری مرکب نبود و این جوهر مرتب نه

خبر آلتی که بر این وسیله که در عالم بساط پرورش یافته بود است نمی آید پس  
 عقل مدبر که تدبیر او این افلاک بر پایش و این املاک بر جای فسر مود که معیناً  
 صدق و میزان عقل و اسطرلاب یقین و معرفت باشد در آینه هر آینه خود را  
 بر طریق مشاهده و معاینه بر دیدن جمال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این  
 قالب صورت را موجدی باید و این حکم و مبع و علیم و آنا و تواناست پس در آینه  
 او نمره باید از صفات مجال و نفوس مشاهده این طریق و دقیق و مشکلی تر  
 خبر مشعش عقل نورانی توان دانست که بد بر صلاح و فساد و تفریق و اتحاد او  
 و اگر تقویم تعلیم او در دست ابراهیم خلیل ع بودی از غلط افکنان را یعنی  
 اقباب و ما و بارگاه طول و عرضانی و جهت و جوی لندی فطر السموات الارض  
 زسیدی و پس خطاب را بار آبی این دعوی که رای قبیله نبودی و پسر خطاب  
 لو کشف الغطا ما از دوت یقیناً زسیدی و اگر صد هزار شیخ در دست مبع  
 نبی در مضایق این ظلمات و دقائق این غلوات راه بری شوند کرد و صد  
 بر شط صواب شوند خدا و نیز معلوم است که سمع محل خطاب است و محل حکم  
 ثمره دارد که پرورش در وی باید باز عقل مقرر و مثبت ثمره است او را حکم  
 شجره بود و از شجره تا ثمره فرق بسیار است و تفاوت بسیار اما این شبها

بروز

بس فریغ است و این حضرت بس منع پایی شکسته ان طلب را نشاید  
 به ان طبر بر آزد **کلیف تری مقادیر الجحیم**  
**فقد مسلت من همی و تحف** فقد قصرت فی طلب العلوم  
 و چون پان شیخ سنی رید و اچاز جدا جدا ز رسید و از چپ و راستین  
 مستمعان خروش مجتبعان و ناله سوخکان مودت و آوازه شتابان  
 نجاست که جا را حق و زین الباطل پرستی بر پایی نجات و روشن را پاست  
 و روی ظفر بر سر افکنند و پایی نهر بر خرا و رو و چون نسیم سحر گاه در فراز و نشیب  
 بر اند و طبع و خاطر من رونمای و بماند و بعد از آن شبها ششم و آن صید مبارک را درین  
 معلوم من نشد که کج رفت و چقدرت **شادان خادمان فلک یا شکرند**  
 اجسام و او در لحد خاک ریخت **یا روح و او بر سر حسیخ بلند رفت**  
**المعانة العاشرة فی صفة الواعظ**  
**حکایت کرد مراد وستی که در سفر میار موش بود و در حضر جا ملاصق که**  
**وقتی از اوقات حکم خیق حال احتمال از مستط اللهام و عیثی الاقلام**  
**اشغال کردم و رای از بحال حتم**  
**و انحرار رضی بذله نفس** **و بما یؤخر یومیه عن اس**



<b>دندانه مسک و کدوره حاله</b>	<b>اقول کوب و کشف شمس</b>
ز بار صده ایام در سکت میباش	بلند قدر و محلی چو خاک است پست میباش
باعث بار و ایام با میال مشو	ز احتقار و راجب اس نبردست میباش
مرا در خویش جو پردان بجز مکان طلب	اگر زمین نشد پستی زمین پست میباش
شراب ناز خور از جام آفتاب فلک	بعشوه های شراب غرور مست میباش

پس ساز استقامت برداشتم و نماز امانت بگذاشتم گاه چون سوسمار در راه  
و گاه چون پلنگ در جبال و گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب  
در غاب از پدای پدای تا برسیدم بصید افک ان تربت و آب ان غریبا  
سار کار دیدم و نفس ادران خطه جای آرام و مسته از روزی چند در آن خطه  
بیو دم و از سوا این و بوا این سخن بر آسودم و از هر گوشه نوشته جمعی  
دلبرامانی طلب می کردم و منزل را انانی تا یک روز ماند ا بجا بجا  
رسیدم جمعی دیدم نشسته و ایاده و مبنی از آسته و نهاده و بروی  
پری تنبیس و متغلس برونی زرد و دومی پر در دار و غلطی افروخته و جمعی  
چون پروانه سوخت و خلقی در و عدو و عید او تیر و از زجر و تهدید  
متغیر بر کاهی آبی میگرد و بر بد پیری تسویری میخیزد آتش از سینها میاید

میرسید و آب از دید با بر سینهای چسبید کوشا پر شعاع و خروش  
و سینها پر شعاع و خویش چشم بجادوم و کوشش نهادم و استماع را  
قصدا اجتماع کردم بر و اعطای زبانه فصیح و پانی ملح صریح می گفت  
ای مسلمانان بدانید هر گز ادر سر سود ایت که امروز را فرستادیت  
بدان خداست که این افلاک را بر پای داشت و این املاک را بر جای  
داشت که هر چند را مکان فاقیت و هر شیء را محارقاتی هر خلقی را  
حسابی و هر حرامی را غداست هر یکی را مرجع و باسی نهند اید که این  
عیش و طیش با نخر نخر اید رسید و لباس عمر بفرجام نخواستید **کلا**  
**و عاشق الا یکن الامام** منادی شرع در غرورش است و واعظ سنت  
بر بنا کوشش و توار حصر بی عقلم هوش چندین بشیر و نذیر بر تو آمدند  
و اندرز کردند نذیرستی و چندین حکم حکم و قضای مبرم بر سپرد تو رسید  
و اعتبار کن رفتی در شارع شریعت باز بجا کردی و با مناد و بیاطنا  
ای بدخول آبی موجود و ای خسر و ج مادی معدوم کشته این چهر درایت  
و انش یاست است که ز بر غرقاب تقف کیستی تخته و قف است  
و نه بر شرفات ایوان عالم از قام نام تست باش نا اهل معدوم و دامن

امل کرد و پسران نورش از باد حیات پدید و این بساط محمد و فرموده شود  
 و این انفس معدود و پیوده آید و این ترکیب سرف و این ترتیب منحرف  
 رو تجزیه بند و انصاف قامت از اشباب استقامت مکروه و  
 اطباء عروق و اعصاب از درستی روی بستنی و منظر قامت منظر  
 روی بر نشیب و پستی بند و فراش اجل فرس اول در نور و وسایق با دم  
 لذات خاشاک و قدرات در اقداح مستراح اندازد این کھشارا  
 ملائمتی است و این کرد و بار اغراضه و مکافات و مجازات را روز قیامت

قوله تعالی

لیجزی الذین اساءوا بما عملوا و یجزی الذین حسنوا الحسنی

با عارف الدین و اسرار با	عرف الدین اسرار خستیا با
لا کرمت النفس و ان شئت	اذی لا تقبل انظار با
با لغت الی راحة	لو عرف الا نفس مقدار با

قطعه

دل در حجاب مبنی که یاریت فای	جامیت بی شراب و شرابیت چصفای
نوشش میچس که زهر افای عفت	خمرش مخور که رنج خوار است در قفا

نفس

نفس گرم مجوی که آردت غلت نام نهر میر پس که الراج تدعفا

پس گفت ای زمره ادا و غر با قرابت سببی مقدم است بر قرابت نسبی  
 و حکم دلی زیادت از حجه عصبی منبی تسلیم نسب آید و از قرابت  
 نسبی خصومت و نصب زیادت من در بارگاه غربت باشما حتم ما رووم  
 و بکارگاه کربت حتم زاد بود الا ایکنه جائی حروف جسمع در یک  
 رقعده ایم و ساکن یک بقعه ایم پس دیگر بار برب و عطف باز شد و اینجا سخن  
 باغازه و گفت ای کز سگان با در یوزن و ای شئی شکمان بی روزن جو

باشید اجمع یومین و اشبع یوما صفت انبیا و نعت اولیائیک  
 آخر دنیا مٹھسای همت کورانت و علم مدخر عالم معیا و طبیعت سبور  
 فرعون لیسیم روزی هزار بره بر جوان می نهاد و موسی کلیم در زیر کلیم از  
 کز سنکی نداه رب انی لما انزلت انی من نیر در سید او که نه انان  
 عزت نزلتی تعاضا سیکر و نه از ان قلت ذلتی تو لا میگردن بدان آید  
 که ای موسی خوشباش که شربت مکالمه را سینه خالی شاید و طعام  
 مواست را معده صاف باید الا کلمه مع الا کلمه مضرتان و البطلنه  
 مع العطنه مضرتان تو از ان عزیزتری که تو را انبان آب و خور و

و خواب باز کند از ندکس بود که نهر اموشه ده من طعام بخورد و نذر  
 او پذیرم و اگر تو در موعید مکالمه خلخال در و ندان کنی بر تو نکندیم

**قطعه**

در راه عشق بر تو کبیرم نفس	در کوی شوق بر تو کبیرم قدم
در کون محبت و در بوته هوا	کو تا ز نذر بانه آتش علم علم

و ای سرنگان که لباس طرقت قبا بی شاست که از نو و کند بصورت  
 برهنه و از قصب و مبرج یعنی مروج تاج و دواج رواج مختشان و نوشت  
 نه پوشش و کوشش مردان میدان است

لنا اتریس نخل و ابجد و سریر	لنا اسیف سیف و اجدید حیر
-----------------------------	--------------------------

هر که نه بجایه علم پوشیده است بر نه است و هر که نه بجایه علم آراسته است  
 عمارت است هر که در صف بندی و صفه خواجهگی و سپهر این نذاذند حلاوت  
 ایمان در نهاد کفر خفا و نذ که طراوت جا به دو کانی با حلاوت مسلمانان  
 جمع نشود پس چون دلیل سخن در از کشید و عثمان سخن باز گفت بد آمد  
 که عزم بلا و شیبه دارم و قبضه خاک طیبه هر که ابروست مارچه فروت  
 عقد نیست یا در کینه فوت نقدیت ابر و ارا د باید بود و از او دار

از او باید بود که غم آینه پاید مکافات ان نجا و مجازات این عطا یوم بحر  
 و بخت را از آنده بقیا علف لمن **یشاه** هر که بود چون ما را از پوست از جا  
 بیرون آمد و از بند کفش و عماره و چون ساز با ده جا که کشت و چون  
 کل مقصود از چمن امید رست و پنافت آنچه از ان قوم منی حبت جمله  
 افعال و احوال در انقوش کرد و صاحب القیص **ابجد حلاوت**  
**ایمان** فراموش کرد و چون از پایه تیر بسایه منظر بر آمد چون پای  
 غوطه خورد چون کشتی عبور کرد و بعد از ان حال او را ندیدم و مقال

اورا نشیندم

معلوم من نند که ز اخلاص ز و زو	با او چه کرد و کروش ایام تو با عجب
در کام او چه کرد و جهان شهید با کس	در دست او چه داد فلک خارا با

**المقامه الحادی عشر فی العشق**

**حکایت** کرد مراد وستی که در سفرهای شاق با من شقیق بود و در مواضع غریب  
 با من رفیق و بگم آفرینش تربت و آفرینش غریب با من قرابتی داشت سببی  
 نه بنسی و نسبتی داشت فضل و ادبی نه عسقی و عجبی **عرب**

اخک لذتی اساک فی البوسن از غا	والا فلان کنوا انی فلک الانا
-------------------------------	------------------------------



گفت وقتی از اوقات که ایام صبی چون نیم صبا خوش نفس بود و عهد جوانی  
قدح آب زندگانی بی خس من از راه مهر با یاری شوند و شتم و از سلسله

عشق بر دل سبندی <b>مبت</b>	بر دست قدم صبر غفلت مندی <b>مبت</b>
دل با یاری ز عشق چون پندی <b>مبت</b>	و حکم آنکه سیاحت این پدا و سب

این دریا نیا مو شده بود مگاه در حدائق وصل نو ایندم مگاه در مضایق بحر  
دست و پای که تن در کوش کار و کوش یا رخی نکرده بود و حمالی مشقه  
عشق نینو است و کیالی خرمن صبر نیندانت ناکاه عشق درین کیر کیر میان  
شد و لطف جان هدف تیر تقدیر دل شخه طلب میکرد دست آویز را و جان  
زخه محبت کزیر اطلع هنوز در دام چنم بود و خبر با خیال نیندانت چنت  
و دیده هنوز در کار نوا آموز بود و خبر با خیال نیندانت ساخت کیتی بجای

عشق یکنک داشت و عرصه عالم	در دیده ز پی صبری از بی سنگی
چون دیده مور شد جهان از تنگی	دل مرقع پوشش در اکوش ملباش

نیشست و دست قضا یای خرد مندی بسلسله خور سندی سبت و غیرم  
پهجا با دست از دهن مدارا بکر سپان تقاضا کرد **مبت** افرونگر عشق غم و در  
سر داده خویش بر سر باد نهنا **مبت** با خود کفتم که این نه از قضا است که باو

توان آویخت و این نه بلاست که از روی توان کر نخت شرتی است چشیدنی  
و ضربتی است کشیدنی و نزلت پدونی و راهیت بسر برونی **مبت**

هر چند که قول و عهد و پیمان نبود	تن در دام چون سرو سامان نبود
کردم ز سر آغاز چو پایانش نبود	وز دور که نخستیم چو درمان نبود

تا چون سایس عشق والی شد و سلطان محض پستولی و در محنت و ولایت  
نفس خطبه و سکه بنام او شد و ملک و دولت بجام او صاحب صحبت  
در حجره دل نخت بجا و هر یک از جوان صفا و اصحاب و فاب حکم آن مجاز

نوعی علاج میفرمود و هیچ سو و نیند	در باطن عاشقان مزاجی دکتر است
پیارای عشق را علاجی دکتر است	تا بعد از تحمل شاید و تخرج یکا

خبر یافتیم که در پارستان هجنان مردیت در طب روحانی قدمی مبارک  
و دمی تبرک دارد و لهای سگتد فراهم میکند و سینه های خسته را مرهم میدهد  
ار شام و در مشق تعویذ عشق از روی می ستانند و از مغرب تا شربت  
این ضربت از روی طلب می کنند کفتم در این واقعه که مر هست قدم در جوی  
باید و زبان در گفت و گوی و آنچه متبنی گفته است که **الحب بائع الکلام الالبان**  
شکل فصل است و نه حکایت وصل و آنچه من میسکومیم **عرب**



عجب مانع الکلام الاخر	مالا یظن الا لعی الایک
در بلاستینه کام باید بود	در پی حبت کام باید بود
روز بر پر باز باید رفت	شب بر اسب غلام باید بود
عشق را خواجه و غلام مکیت	خواجه را سب غلام بود
تخف و جام بلا چو پر کرد	مست آن تخف و جام باید بود
با فلک هم طواف باید	با صبا هم لکام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد	قابل ننگ و نام باید بود
صدف در خاص اگر نشوی	بدف سیر عام باید بود
گرم در کار و تیر باید رفت	زرم در بار و رام باید بود

و چون آن غم خرم گروم با رفیق خند با صحنان رفیق و بوقت قبول  
و بروک آفتاب در شام و لوک و ماه در شب سوک لباس غم با رفیقا  
بی توشه مکوشه با ز شدم و یعقوب و اردو بیت الا حزان نیاز شدم و تا روز  
در آن شب یلده نهد دار او یک سود امی چشم و ژیا را رقیبی و جوزا را ا  
میکردم تا بعد از نقضی با سهای قهر و تخرج کاسهای زهر را ایات خورشید را  
شد و احکام شب را آیات روز ناسخ کرد و آفتاب نیز از فلک ایزر تابان و

بافت شب حله صبح بافت	پیداشد از سپهر علامات صبحی
بالا گرفت دولت خورشید محترم	از گوشه سپهر و تخت فلک بتافت

چون سلام نماز بند اوم روی به سپارستان نهادم و طبع مشغل قدم را ایاری  
میکرد و عشق مشغله داری میکرد و چون بجهت کار و لفظ پر کار رسیدم بی  
دیدم در زری تصوف بر قدم توقف و طایفه دیدم در لباس اختیار در شبه  
اشطار چون قامت خورشید بلند بر آمد شیخ ابجره بدر آمد عصا و مرثت  
و انحاء در پشت کرد ترا از بلال سیاه ترا از بلال در نهایت ضعیفی و عاقبت  
نخنی با و آری نرم و نفسی گرم بر قوم بسلام مبادرت کرد و بخت اهل اسلام  
مساعت نمود و مخطه پاسو و گفت کراست در عشق جوانی و در مشکلی او با

بگویند و در مان خود بچویند که کلیب و اقامت و خیاط مر قعات او منم میبم  
بر زبان من مکشوف و مشکل او بر پان من موقوف پس روی من کرد گفت  
اچنان پیشتر آئی که تو بدل مقبول تری که آری جسیع معلول تری **مرحبا بک**  
**و با ساکت فاجر نامن حا کاک** اگر صاحب آفت قابلی نماخن **کاف بک** **بجو**  
و اگر صاحب علت قبلنی فانا لله وانا الیه راجعون کعتم در این غمی معین  
و منیث توشی و لفظ این حدیث تو گفت شجره را بثمرات شناسند و

و عاشق را بجز است و انداخته احوال خود بازمانی و پرده را از خود بکش  
تا اصل و فرع و بسط و تبصر از قاره و بنفش معلوم شود و کلمه دیده است چنانچه  
و دلی بر تاب و لونی تیغ و طبعی متحر و قابلی منقلب و شوقی متغلب **ش**

یک سینه و صد هزار سعه	یک دیده و صد هزار باران
غمهای من اعدا از این	احوال من عتبار یاران
اندروی و بهمن جوادش	چشمی چو حساب در بهاران
از وصلت غم بدمین	از من شده روز غمگاران

کشم ای صبح صادق چنین شجا و ای قهر طاعان و چنین تها و خواه پیش  
قطعت پی کن و خواه بداع ضعیف کی کن بگره این طومار پاره دست نکات  
طی کن کفایت ضعیف **البین فی البصیر** ترک العصاب بحیف کفشی که چنین

نگداشته بطلین سجوی <b>رایجی</b>	انرا که ز اقبال نشانی باید
دست و دل قوت و توانی باید	کفشی که ز وصل از تو ربانی باید
در یافتن کس زمانی باید	بدانکه عشق صورت جبر است بی صبر

بسر نشود و عشق جبری با سر میاید بی صبری راست نیاید پس کاسی میگردان  
در داد و اساسی دیگر کون بخواد و کفنت بیاید و نسبت که عشق را و مقام است

و محبت او و کام صوفیان را مقام مجاهده است و صافیان را مقام مشایخه است  
صوفی صاحب رنج است و محب صافی صاحب کج مود صوفی همیشه در زیر  
بار است و مرد صافی دایم در زیر بار صوفی در رنج جگر می خورد و صافی از کج  
بر می خورد و جگر کم آنکه در عشق دومی نه میزند و منی و توفی نه اند عشق با نفس هم  
شود و نفس با عشق یکسان شود و یک پس پس این و یک پوست کرده و مرد با خود  
دشمن و دوست کرده و نفس عاشق و عا و مستوح کرده و پوست محب و طایب کج  
شود و مرد و کرم نفس را کار با نفس اشد و نفس محال شده است خیال کند در کفشی

عشق را ز نجات بد افتاده	در سینه چو در آب نهد افتاده
عالیست مخالف جزو افتاده	کار سیت در ابا تن خود افتاده
هم در این معنی گفته اند	در دیده و دل نشستی و جای گرفت
و اندوه تو اتم ز فرق تپای گرفت	جان و دل مرا بی جزدم ز غمت و
جایی لب جان جز در و رای گرفت	هم در این معنی گفته اند
تا عشق تو در دست از تن نالم	و از تو بهزار گونه شیون نالم
از تو نه بدوست نه بدشمن نالم	الکون که تو من سدی از من نالم

و این کوز نور موز تعلق بمعنایات اهل تصوف و خداوندان است و تکلف دارد

یا صافان مجروح و پاکان مغروران این نکتها آراوند و با این همه غمها و لذت اند که  
ایشان بصورت و قالب نگویند و از معشوقان رخ و لب بخونند حضرت روح  
ایشان از ارملک قوت و در و شراب ایشان در این صبح که ایشان را  
با عشق بر ایمان در میان است و عروپس محبت و جگره و حجر ایشان است چون  
در میان جدائی بود عاشق را چندین شدائی بود که ایلاف از روح است  
و عالم عالم و وصل صورت معشوق در حجر الاسود سینه ایشان مستوار است و  
صورت محبت بر ورق الاصفی دیده ایشان مسطور جسم در این معنی گفته

در راه محبت قدمی پیونیم	در صورت شادی و غمی پیونیم
حاشا که ز جرات دمی سر کشیم	چون در همه احوال دمی پیونیم
هم در این معنی گفته اند	یا تو مبادا که فراموشی است
چون حلقه بند کیت در گوش	گر دست نیرسد بوصلت یار
چون عشق خیال تو در آنچون	هم در این معنی گفته اند
ایچله حجاب دوست تو و دشمن تو	والی شده بر سینه جان تو
اندک ما کش از هوای من و امین تو	من با تو ام از چینیستی ما من تو
هم در این معنی گفته اند	گر مدت فوج در میان من و

این صبح و صبح در میان من و توست	تا صحبت روح در میان من و توست
انواع مشتوح در میان من و توست	پس گفت ایچان غریب درین شب

عجب چون شادی کدام جنبه تو را صیب میکرد و که ام طعمه تو را قید بدانکه عشق تیر  
قدم است اول کشش است و دوم قدم کوشش و سوم قدم کشش این سه در میان  
و یکی افطاری در دست م کشش همه ما باید بود که بی پای پیوید و سید پست پیو  
و در قدم کوشش هم لغت مور باید بود که چون داعیه عشق در کار کشید پست با  
گشود قدم کشش خود نه قدم اختیار است بلکه قدم افطاری است که سلطان عشق  
تتم نیست و چون عاشق محرم محرم نه چون ندانست که حجره عشق با م ندارد و صحبت با  
شام نه عشق نفسی است همین و سنگ و نه روی سنگین او را و نه رای در ملک  
با این همه بنظر مپا پیش آرتا بگرم که کار در با سخوان رسیده است یا نه و علت عشق  
بجان کشیده است باز دست بوی داوم گفت ندانست که بنظر عاشقان از اول که بر  
آب پیش داشت گفت ندانست که آب حجاب از دیدن مشاهدت کند بجنس مجبیه  
بود عشق بگرگون است لمارت علم عشق آتش سینه است آب دیده نه زنگ است

نظم ایچا مکان اسم و اکرب	واجز اشادان المار و لیب
لا تفتت بخلوف ایچان زلت	فروغده ایچت فیها الشوک و لیب

چون شوره معاشیه شیخ بخت و این سخن بد بخار بخت زبان از سوال عشق خواند  
کردم و افسانه عشق فراموش و دانستم که آتانه عشق رفیع است و حضرت محبت

منبع دست در کشیدم و دامن در چدم و چون این کلمات تمامت و الفاظ طامنا  
استماع کردم پیرا و اولی که درم و بعد از آن بدانستم که چیک نوازش که از دستکش چنان

چرخش چگونگی خورد و پرخش چگونگی	بخشس با پای حادثه با گشت یا نه گشت
با او چگونه گشت حجب ان زیر یاز	با او چگونه رفت فلک نرم یا درشت

مقارنه ثانی عشر فی مسائل الفقه

حکایت کرد مراد و پستی که در و لاومی و نیت و در صفا قدمی و در اطراف کلبه  
و صاعی و در قوت ذیلی و ذراعی که وقتی حکم اقتباس فزاید و احکامیس نو این

خو استم که بصاحب مقلتی رحلت کنم و بصاحب تقدالی استبداد جویم و آرا فراه جلال  
حلال و حرام سپامورم شمر

واضرف عشری فی خطاب المائت  
فعلم الفقی للمد لاقوی المفاضر

ولیسکن از قبل علم در بدر بدوم  
بدین خاک بروم زده بسره بدوم

سازلب علما نافعاً غیر عبیده صبا  
وانفق نالی فی کتاب محامدی  
ز بحر کعب زرد پای خود برون  
بدان طریق که موصل بود بمسلم مرا  
باشتقای تمام و بحر ص و آرز لبحج

بچپ در است پویم جرد بر زوم

که غالب علم حیات است و علم تبطل  
بنی ثبات است و هر که را کسوت و علمک نام کن تعلم در سر کلیدند و علم

برهنه و روشن خلقان پوش است غما که فرسوده نشود آمنت که بعلم نرسید  
و جاه که کمن نکرده آمنت که بطراز دانش نظر است اول شریف که در نهادم

اقلند که بدان سجد و ملک شود و مجود جاه علم بود و علم آدم لاسما کلمات همه که  
نسر و علمنا و من لدنا علم دانست و از که اسرار لیس علم از مد اعرشین فی

تراست و از فراش فرس و ضعیفتر  
و اعلم اشرف متحون و تریاق  
و البس داوودی و ملک سحج

و العلم ایمی و فیه رفیة الراق  
افصحی و اسی الی الفایات سابق  
آنا عطا ش الیه ایتا الاتی

و اسم الفقه فی الغانی و الباتی  
و رب صاحب علم لا بد اهل  
ادر علیت ما کون العلم صافیة

پس در میان آن که بچپ و راست  
مید و مید مبهرجان سیدم شهری و میدم ساکن الاما کن لمن لا لاطراف الاکنا  
آراسته بعلم و ادب و مشهور بفضل و بهتر مبارات اهل و جل حقیق و مجارت  
ساکن او کشف رفیق در اطراف او تقدم احتیار سیکتم و بساط او سجدت  
احراق می نوشتم نازوی در آن تک و پوی و حبت و جوی بجائی رسیدم

بدر بدوم



موسوم بود بر زنده نهاد و مشرب بود و جمیع علماء و امامان بعد از طیف رتبه در اشامی عظیم  
 بود بر صده غیر مستکی و از نا همواری بل بعت شکی و آتش دعوی بر می فروخت  
 پس چون آتش بر سخن تنبیه از جاوده ار بحسب خبر دعوی بر ترخا و در زبانی جاری  
 و گفت **ملونی علی المصنات ولا تصمو علی الخیات** بر شیده ازین از هر چه زیر پوشش  
 مجذبات و زیر پوشش مهند که این مخدرات و مقدرات از دیده من محجوب است  
 و از خاطر من سلب ز که این پوشیده در میان با من هم خانه اند و این نفوس طلبان  
 با من هم آشیانه پری از سوی دست راست از گوشه بر خاست و گفت ای دعا  
 ملول ای طلب معلول این چه وعده است بدین ترغیبی و این چه لاف است بی  
 سگری لا تجاوره المصنار ولا تصموا الخیات کاس دعوی من پری ده و پامی از منصب  
 نبوت بر ترمنده و ما او یقیم من العلم الاقلیدنا و بشنو مسئله شریفه که میان شامی بود  
 دلبر و ساری است و مردان را در محراب در زمان را در جاده خواب بدان نبارنی  
 و احتیاجی است مابدانی که محیط عالم کتب تعلیم است و قدم دعوی نه قدم بقدم است  
 و خطبه لاف ز خطبه تعظیم دعوی **نا خبر منه** کار اعلی است و لاف بدانی مایه  
**ملیس سوال** در آنکه مقتدی رسد که اورا حدت رسد برود و ضوکت و بقعا  
 نماز باز آید آقا کند و بران نماز نکند یا نماز وقت از ابتدا کسیر و سالی دیگر نماز

لایزال

از طرفی دیگر آواز داد که ای سر که گفت کند رفتار بالا و این دعوی کرات است  
 دارد و طولی عرض این لاف تو سی این را بر زبان نیت و این مشکل پایان **سوال**  
 چگونگی در مردی که نماز ایشان روزی بگذشت و ندانست که ام نماز است فتوی  
 شریعت در این صحت و مخالف و موافق در این مسئله کیست مابدانی که علم  
 در پنج آستین و جیب و ولایت بخاوه اند و در زمانی بر چکن نکشاند پس دیگری  
 از گوشه آواز داد که ای سپهر هدانی بدانکه هدانی بخوار صفات خدا تعالی نیت  
 و در عالم دعوی پیش از این که کفشی جایی نه این ان مقام است که سپهر غمان افروز  
 خواوشی بر سر نخند وند و لباس فراموشی در بر کشیدند و چون غنایب خندیدند  
 بسیار نوائی و چون طامس چند ازین رنگ نمائی از صف و دعوی غیبی از صف عالم  
 فیهما آی **سوال** چگونگی در مردی که در حسیلم حرام کاری زد دیگر مخرمی  
 بعایت کسیر و وصلی صیدی بدان سبب و خرابی صیدیکه واجب آید و گرفتن بد  
 خون کراشاید و اگر بجای کار و دوسان تیر و کان بوی بدت این صید را بزند  
 جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود پس دیگری از جانب **سوال**  
 کرد و با سپهر صده جدال کرده گفت ای سخن فروش ای دیکه پرچون مرغی  
 چون غنایب خوش نوائی و در معنی چون راغ مینداس **سوال**

پهلوی در مردی که هشت زن را گفت که هر که که دو تن را از شما بکنی منم کنی این  
 دو کانه طلاقست پس هر هشت را از پس یکدیگر خواست و در پنج هشت گانه  
 دخول در میان خود حال آنکه صاحبست و جل و حرمت از این هشت صفت  
 کیست و چون جوش سالمان فرو نشست و پروا عطا از آن خروش برست  
 ساعتی اندیشه کرد پس گفت **سبحان الله الذی یخزننا ذواکنا لیه تعزین**  
 از تشکر کم تر نباید بود و از شیعی از کم تر نشاید شد ما دب تر از این سوال  
 توان کرد و سیکو تر از این فایده توان گرفت که این سوالات از دایره  
 پروفت و از حد و اندازه افلاک فسیزون باد با و از چند غرضی که یکس  
 فروشی سالست ما رعینکوت برود و یوارا **ومن الیهوت می تند و بیما**  
 طبعی زین خود بر می میکنند این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو بطراوت  
 سفینه غیب ارو و این حجر دین در پیش کنسار قدر ز غرور و در و این علیکیت  
 که در ولایت ما زمان بافتد و صورتیت که در محفلت ما کو و کان نمائید تعلل  
 بکوز و مؤیر کار کو و کان بی تمیز است خاموش باش که **التمت فتح باب الایمان**  
 و آهسته باش **العهد من شیطان** و این نجوم آنچه من گفت رایده  
 و این بلال الاق من جبل رایده و قصر عسنان الحمد فی طلب المینی

**قلت لاسا و العین بصیاید** این حدیثت که بعمان آورده

وزیره بکرمان آورده بکدام لغت خواهی که جواب سوالات بشنوی تا حق  
 بگروی که تازی و پارسی هنوز در همه کتابها مسطور است تکرار آن مجاز  
 عیثمان و مبارات عیثمان بود و اما بر بید و ارتجال بر فور و استیجال  
 چهار مشکل انفضال کنم چنانکه با وقت آن موسی در بنجد و اکثر بنبر دعوی  
 بر تر بخشم و بر سر هر عروسی دو افسر نیم دانم و تو انم **فجر المسلم طایف**  
**طایم و قبضة النفوس فی بدالرمی** سخت نظم تازی و پناه بجای این  
 صورت را عذار پاریم باز نظم درمی این چهره رنبا و بکشایم پس در این و تاج  
 و دو افسر بنظره کیسان نمایم

ادواخاف من حدث لاحما	فبان من القوم حتى طهر
فنبی قول نعمان سینی فصله	و عند محمد کذا و استمر
ولیس السباء لم بعد ما	یقود علی حاله و استمر
و قاضی ابویوسف قاله	علی ضد قولیهما و حقه

پس گفت این ورق باز کنم و طبعت عجیبان آغاز کنم **بلدیتم**  
 چون مرد در سدا ز حدیثی کا و همدورا بجز و تصور مسجد خود را جبه کند

بر قول بوخینه و شیشانی از زبان	باید که آن نماز شده زانکه کند
زیرا که تریوان و اماش میخاست	کران نماز را با ما هم هست کند
پس با بر بروت بویوسفیتیه	او جسم بران نماز که وارد کند

و مسکه و رویم که خود را بدان شیدا کردی و با امتحان و رعایت انکار کردی  
 جوابان بخت کرخیان و بلخیان و منظم تازیان و رازیان کوشش و اعراض

اذا فاته فستره لیوم لم یسئله	و لم یدر ما هو کیف یضع من ذکر
علی قول نعمان و یعقوب بعد	تیم صلوة الیوم و التلیل اذ حضر
محمد یقتضی علی الفرض کلمه	مبش لانی الحمد و الله و انظر
و عند زفر یقتضی من کل الیوم	ثله تعداد یوفیه و اختصر

پس عثمان از عرب بجمع یافت و از لغت خلد نوا کلمه شتافت و گفت  
 فوت شد مردان زور و شبی یک نمازی ندانند که کدام

ترو نعمان و زبویوسف	شب و روزی کند نماز تمام
باز نزد محمد بن حسن	و یکرا اهل جوابان احکام
و او که از در فجر و حجاز رطبه	عصر را چپسار کانی و شب شام
باز نزد فرزند زکریا گوشت	این نمازی که فوت شد ناگام

چهار رکعت که از پیش باید	سه تشهد برود و باز سلام
--------------------------	-------------------------

پس وی بقوم کرد و گفت سلونی عن کل شارد و مار و عن کل غایب و طار و  
 فانی مسؤل ممول است با سائل عائل کند شیا هنوز مسئله آخرین بر تو بقیت  
 و شرب در دست ساقی این چه رقصی بی طربست چشمادی بی سبب هنوز  
 ماه علم در پروه جمل است و این دو مسئله که در کانه سهل است پر چون رعد

بغزید و چون برق بجنبید میت	العبیه فی الاحوال طور آرا
ذکر تنی الطعن و کنت ناسیا	بیکر تیری بر نشانه سوال و تباغی
ستغرضی اذ اقرب حاله	و تمدح علی حسن المقال
و تعلم ان تجری فی النظام	سیصدف با بحو اهر و الالی
و محرم اعار و وسط احسرم	من محرم سیفا لدرج الغنم
و لو مکان ایف یعطی محرم	تو سمار او اصلا ما استم
لکان با سکیمن یعزم ذابجا	و فی معبر القوس کل المعزم
و مستقر نسف ایضا عارم	اذهبوا بتسبیب مثل المحرم

پس کفبت و کوی پریان و لغت بلخیان آمد و گفت نظم

محمی در سرم زبچه خودی	عاریت خواست کاروی بادی
-----------------------	------------------------

صدید بوج شد بدان آلت	تو چکونی خورشش بر که بخشد
پس اگر جای کار و تیر و کمان	داود ان صدید راز و افشا
اندیزن شکم شرع هر دو بدن	فرق شاگرد و حکمت استاد
اول از سیر جوید غم	و آنکھی از میر خو احمد داد

پس چون بگرد جواب سئوال آخر شروع کرد و گفت بدیند و بشوید سخن که با معجزه  
در موضع خویش شریف و بار یک اقدام بد قاین آن سد و استماع خواص او را کند

مان من آن توان قد قبل گفتی	تر و جت من کن ائین مقدر
مطلعه احدیسا بعد ان بری	تر و جت من کل جرات نظر
نخل له الاوسله و سابقه قد	حرام و سنه البشیر صدر مجتهد

پس از اسب تازی پاوه شد و بر مرکب پاری سوار شد و این پیتبار بر تاجال بود  
مردی بهشت زن سر می خورد گفتی  
هر بهشت را بنخواست پراکنده پیچ  
در حکم شرع اول و آخر بود  
پس در سه و چهارم و در پنجم و ششم  
ثابت بود چهارم او را با اتفاق

و چون سپرد و اعطای بر این ترتیل و ترتیب از جواب گفت از چپ و راست

نفره است و زره بر خاست و خلق در خورشش جوش آمدند و هر که را خرقه بود  
انداخت و هر که را کیشه بود سپرد و خست و پرتبار چون صیرنی باز از زره و جاتا  
با آلت و ساز شده و با بسیار و غنا انبار گشت و چون از بالای قنبر شب  
رسید در حال مسیح و یخ تیز بین او را باز ندید چون ماه در حلقه عنان شد  
و چون ستاره در حجره ظلام و انبساط سخن تبرک او شنیدم و حجره کار آمد

معلوم من نشد که بران پر کور پشت	کیستی چگونه راند سخن نرم بایر دست
دهر مرد و دشمن خطا برد یا بچمن	خرج مشبهش بلکه گشت با پشت

**المقامه ثانی عشر فی اوصاف النبی**

**حکایت** کرد مرادوستی که در مروت یگانه و هر بود و در قوت نشای شجر  
که وقتی بود چو ایشار و اغراب از خطه سحاب بلخ افتاد و درخت خربت  
در آن تربت نهادم و خواستم تا بطریق سفری و راه گذری ان بساطا بر آم  
و بران خطه بگذرم از هرگز و ثاق سفر عشراق را رفته بودم و غنیت حج  
اسلام و سفر شام دهم خواستم که اقامت بلخ قاطع ان مراد و حایل ان  
میعاد آید اما چون از مغازه بدر و از راه رسیدم و از رتساق باسواق آمدم  
و در تفرقات ان شهر مشهور و خطه مذکور نظاره کردم گفتم سبحان الله

هوای بدین لطیفی و تربتی بدین لطیفی این عجب بدین نحصا و در شست مکرر است  
از ریاض شبت و در حیرت و در هشت ان حیاض انار و ریاض و از با  
بماند نپداشتم که در رضا و آرزو مانس و در انحصان شجر شجره طوبی نظایر

حسبنا جندی بحسن طلیه	انحصان اشجار با مو شیده بود
رایت از بارها با لفظ متبرجا	کا نماند خود و حرف بالوق
نیم حرم تما مک و ترهبا	کا نماند حرفت با لغز لبعق
از غایت تنزه و خوبی و دل کشی	نپداشتم که جنت عدلت در جو
بر کلبسان اخضر کتشد بخا و	کلمای کونه کونه زخیری و آتشی
کشی روانای تربت ہی چند	با در ان صباح ہی آمد عشی

کشم نهی هوای منظر و تراب معین که بخار او همه بخور است و نسیم او همه  
مسک و کافور خشک اندک پسکن اصلی در این دیار دارد و مفرودین  
مزار ساز و با خود کفم چو رسیدی بانمار و غدیر و خوزنق و سید بر نشین آرام  
گیر آمد عظمت علی انجیر و عظمت اسپکه عن بحر بر پس اندیشیدم که آید  
انمار و انوار و از بار سعی نصیبه پسعی است از عالم جسمانی روحانی باید  
آمد و قدم از منزل بهیمی و شمولی بیرون باید نحصا و از خانه خاکی بر حلقه

و از دو اعی شیطانی با عید مکی باید آمدن که این همه رنگ بوی و جبت و جوی  
از بهیمی طبع زاید که رنگ بوی فریب نمناش و آرزوی موشان است مرد  
صاحب فریبک باید که بیوز رنگ مغز نشود و بجایش و آرایش منور  
نگرد و باش تا حال این اطلال را بر سنگ امتحان و بکاس و انفا سیک  
پاسایم و روزی چند وین جبه الماوی معر و مشوی سازیم تا این در  
وزم از پوست و حرم کلونه سپرون آید اگر قلب با قالب و صورت  
و ظاهر با باطن متوازی و مساوی آید خود پای مندر از سفر بزم اقامت  
در این دیار سلام و سلامت بکشیم و اگر این کلمه را با خارا آفرینی بود  
و این نینهارا با نسیم آفرینی مرکب نینری دیگر نام و آیت تحول بر جویم  
که غم جوینده و متدم پوینده منزل شاد بود جوینده هر حمله زاد بود

پایم چو بسته غنیت بخاکی سفر کنم	گر بنا و او نسیم بهاری بمن رسد
در تربتی ختم ز کتف بار کا نذر او	هر صبح بوی مسک تازی بمن رسد
در میشه شکار کنم کز نو آیدش	روزی هزار گونه شکاری بمن رسد
پاسس کنم چو از زمینی و خطه	گر پاس و عدلت و خاری بمن رسد
و دانستم که این معنی تجربه و امتحان و خستیا رجسا و انجان راست شود	

پس وی از نظاره اطلال تجربه رجال آوردم و فرقه فرقه را از ایشان میکردم که در کتب بد

لا فضل فی بدل فینا علی عبد	الا لکنه میت الله و بحرم
فانما فصلت و الله سائر	محرمه الیدین و الاسلام العبد

و چون با اجناس الناس در مجالست و استیناس وی نمودم و روشنائی و شانی  
و مباحثی و محاضراتی ظاهر شد و معلوم گشت که صورت و آرای پدید می آید  
دار و تمام و قصوری عام و عویس با جمال و انجالی و طفالی حاجت بنو بشر

فی محسن مبدوده کل تعلیل	و عن تحلف ترتیب ویرتل
احل الحلی علی لوظفرت به	اغناک عن کل تحجیه کجیل
فوالفضل یحسن طول الدهر نفس	عن کل وصف و تشبه ویرتل

و آغاز از کتب او با و مجامع علمای کردم و دانستم که از و جام عوام اعتبار نمی یازد  
و در کفایتان سنگلی و زکی نیار که العوام کالانعام از ستوران بیدار  
کردن کار کورانت پس بصف انحصار خواص و اهل الاحصاس آدم اندر  
هزارادیت مازی زبان و امام صاحب طیبسان و منعی مصیب و عطا  
طلب هر یکی معتقد منصف و متفاخر منبی و هر یک معتقد ای جماعتی و پیشوا  
صناعی از پیران منتظر فرج آنان طیب و اعطان شیرین بان و مناظران

نیکیان و مدرسان معتبر و فقیهان مشهور و مجتهدان در جمعی و مبتدیان قدم  
و دعوی هر یک از غایت ترقی قدر پیشوا و بزرگ و صاحب صدر و صفی  
صاحب مجاهدت و صفایان صاحب شهادت مجردان کوی تحقیق و طرز  
و مفردان راه صفا و تحقیق است همه چون بازید صافی دم همچو شبلی همه غیر عدم  
و چون بجمع خاندان نبوت و سر فغان نبوت و ابوبکر ستم یارانی دیدم  
با سلاف خود معتقدی و بانوار اجداد خویش همسایه هر یک از انصاف و  
نبوت میراث خواری شده و کینه دار شده بعضی در معرض یاست و بعضی در  
یاست جمعی از ایشان غیناء من التصف و بعضی استیجار بلا تحلف

هر یکی چون سپهر ثابت رای	هر یکی چون ستاره راه نمای
طبقتان در کرم بهما بطلب	لفظشان حدیث جان افزای
مایه در سخن و علم علی	یاد کار از رسول با جت می

و چون بخلوت خانه زبا و و عباد راه یافتیم و خدمت ان خاصه کان خضر شام  
و در هر کجی کجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزان یا شام نموده حاملان کوه و قاف  
و علم و سیاحتان دریای عمل و علم هستی دو عالم در باخته و با سربایه نبستی ساحتی سفر  
آخرت را رای زده و دنیا را پشت پا و علم بنیازی بلکه فرشته و حدقه نبوی سب

کرم تازان عرضه تجسیرد	پاک بزان رسته اخلاص
همه مشتاق شوق نخور و خوا	همه مشتاق عشق بی می و کاس
پنجوی پنج گاه و روح افزای	پنج کل تازه روی کرم انصاف

کلیه بر جمله نهفتگان و بجهت خفتگان کدزم که بقای این بساط و رقبای این  
 ساطا ایستادند چندان هزار تبرکت و ریاض مبارک مشاهده کرده ام از سعد او شده  
 و اولیسا و اصنیفا و عظاما و علما که ذکر زندگان بر طاق سنیان نهادم و مدتی  
 در آن کت و پوی افتادم و روضهای بهشت از آن خاک مبارک مشاهده  
 میکردم و چون از سر مض و نافله پر و چشم و رایت طاعت برافراختم بر سته  
 عوام آدم و جمیع اقوام که ذکر کردم بجز طرنی که رسیدم پنداشتم که واسطه قلاوه  
 شهر انجاست و موضع اجتماع و اجتماع انجا از غایت از وحام اقدام اقدام را  
 مطابق بود و اندام مر اندام را معانی همه قدما از یکدیگر مشتکی و بهر سینه پشته  
 منگی شام لاهقان لغای سابقان شده و کتف سابقان عصای لاهقان شده  
 صوفی و ار همه را را وید و رنگار یکدیگر و ترکی و ار همه را دست در شلواری یکدیگر چون  
 مور و مرغ در هم آمیخته و هر یک در کسب و کار خود آویخته چون دشت عرفات و مجمع  
 عصات عابد و عاصی و دانی و قاصی و خطای و بطیالی و آنانی و آنانی و در هم آمیخته

و بسته بعضی چون قامت سرو قبا پوش و بعضی چون قد صنوبر عماد و اجمعی چون  
 کلین در لباس تصلف و جمعی چون ارغوان در شب تکلف بر سر قدمی لاله رخساری

و بر هر طرفی مسکن کل غداری <b>پت</b>	شهرشان در خوشی چو خلد برین
بوشان در کشتی چو چو رحمین	تیره از رویشان بدو رو بنجوم
خیره از زلفشان زنان و زمین	همه آراسته بر نور سنت و عجات

و تخیلی بکلیه بلاغت و براعت خفیان یکن رنگ و بتدیان یک رنگ  
 بوی بدعت را بشام ایشان کدزی نه و خیال خلاف و خیانت را در سینه  
 ایشان مفرغ لوح توحید در همه عهد از بر کرده و درج او امر و نواهی چون  
 قماط طفلی در خود چیده عروس شرع را گوشواره قلب آتیه از عالم صلب  
 دین صلب آتیه و این خود وصف حال و نعت اهل اقبال قصه دستار بند  
 و فسانه خردمندان که گفته شد سخن قسم دوم نهفتنی ناکفنی است و در آن  
 ناهفتنی که حکایت مخفیان تن جمال سبزه بر اجمال نشاید راند و نعت موی

و صفت روح مجربان عصمت بر ما مهران خلوت بناید خواند **پت**

وع ذکر من نفی التذکار <b>انافات</b>	و لذت کرا زمان و اوقات
فقد من لمن ینو اوجب <b>نبه</b>	و مینن لمن یجری <b>مخافات</b>

که اگر و صافی بر نظم این توانی نشیند نقار قریحیت در صحرائی فصیحیت اش که  
 عشق رنگ فرود پس این از بنا گوش باز شناسد هر چه بطریق دیدن ثابت کند  
 بطریق شنیدن که عند لیب عشق بر درخت سمع و بصیر کیان نواز دو بدام  
 سمع و نظر کیان گرفت رایه که باز که سمع چون با ذکر بصیرت قبول فتوح عشق  
 هم صبوح است فالعشق اول حدیث و اگر در آلت سخن باز شود ترسم که زشته سخن  
 دراز کرده و قامت مقامت **بسمت** و ملاط انجاده **پت** از طبع طول تو چنان  
 ترسایم کاین قصه بشیخ گفت ثوانم کفتم چشم به از خاک پاک این ستر  
 مکتوف باد و دست نواب و مصایب مصروف و چون از منظر عبت ما  
 بجزره خستیا آمدم و در این اختلاف چهار فصل در کوی حجر و وصل بر یک درخت  
 کردم همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک پوست و صدیق صادق و خلیل و  
 یا فتم در اثباتی این حال انفعال بر زبان اندم و این ایات را انجاند هم **ع**  
**یا ارض بلخ و یار و ضات خبات** **اروضه انت ام ارض المریات**  
**بات الاحادیث غرب بطلان آبا** **سکان بهر بار هط مکر مسته**  
**لا یخفون علی العافی با جوت** **انی وان کننت عن مرعاک مرتحلا**  
**انی وان کننت عن مرعاک مرتحلا** **مشغول کهک آتامی و اوقات**

و بهار

**و ایناست من شام و من من** **باق علیک یدی الدینا سبحان**  
 و مدتی که در آن شمس سیمون در مانج جیبون بودم ساعتی بی مضیفی تازه و شبی  
 پنجاهانی خوشگویی بودم و از شتم و آسایش که دوشتم پد اشتم که در خانه و آسایش  
 خویشم و ضیف استانه خویش **حبت بلد تم داری و ساکنا**  
**حبت بلد تم داری و ساکنا** **چران پی و اعمامی و خواری**  
 و رحمت فحیم رحمی العیش و البالی **و چون مدت سالی در چنین حالی**  
 بسر آوردم غم غم غم غم غم در دست کردم چون مولودی که ارگنار ما در بنا مد چون  
 که از شتم بر ستر انس میانه عیشی تیرد و تلخ و سینه پر عشق و دستمان بلخ غنمار اول اشما  
**انگشت پرون و قامت ز باز سگول** **قدی چو چکان ز جسد مباران خسته**  
**جانمی و دلی را ترش غم قصه** **تن قده ز منزل غزیران صد میل**  
**وز دیده و خیال و دوستان مارتفه** **میرشتم و باز میگرددستم و از فرقت**  
**خاک پاک میگرددستم و عهدت اند چون از غم کرخ مجلات بلخ باز رسم افت**  
**آهینم کتم و طوقخانه و لمح در خاک این زمین کتم و باقی عمر در ان نصرت و حضرت**  
**که زانم و نص میایی میایم که دمانی حکم بر جو انم و چون بر سنوال این غنمیت در جینال**  
**بختتم خاک مر جل با فرستم و از قبه الاسلام قبله اسلام شامم و لذات و برکات**



ان پانجم و چون میسوم حج آمد بارفیه از کرام روی بشهر اکرام نهادم و شرط را می چای  
 و تفتیل اجبار و طواف حرم غسل نمرم بجای آوردم و از محرمات کرده و در روزه استغناء  
 کردم و از کبایر و صغیرا عذر جستیم و از آنجا خاک طیب و طیبه را زیارت کردم  
 و خراسانی خانه عسر را زیارت کردم و خاک روضه مقدسه را کحل دیده ساختم  
 و از فرض نقل آن خدمت پرورم کفتم منصف نخلکان بیت المقدس که مرقد و موضع  
 است و بیت و عقیقت صیفاست که زری کنم و بدان خاک نورانی و برآ  
 روحانی مغری کنم بود که شام آتام از چهره و قاحت من بر خیزد و غبار طیبیت  
 از جسد نابد بویغ من فروریزد این نعمت سیرالاعلام و بحر الزمان میسرگشت در آنجا  
 ان تو بود و قیام دیر و مقام دو سال تمام این چتر سوز در آنده و انحصار غیر کفایت  
 و اخلاک را به بود و دو نوبت جز شید صاحب عمل نقطه منطقه محل رسید  
 آنرا سود و پنجس بواسطه کنوس فخرس این قاهران مقهور و جباران مجبور و عالم  
 ظاهر شد که غلام خرفی بنیم میسرگیت و گاه برق می طرب مخدیه و گاه  
 بیلس صفتون در وصف کل مداحی میگرد و گاه رابع طول در فراق بلوغ نوحی است  
 که شمس در اقامت و که بدر میدو  
 اندر و بان هر که این وقت ان نما  
 که برون در چشم و که ابر میسرگیت  
 و اندر زبان خلق که این مردوان نیست

انبار

این ایضات کوه و انرا اهل دراز و انرا حساب چید و این ایضات  
 اشکال بود که بعد در یکدیگر زده کس در حجابان بدان که غرض در حیات  
 کفتم بنیاید که این طول عرض هموده شود پیرهن عمر فرسوده شود و خیال عشق بلخیا  
 بحر بیخ ماه و منزل میرسد و بر بالین نهی آید خان اغراب بصواب صواب  
 باز تا شوم و رفیق چند را در آن راه باز یا شوم دست مرافت در کردن و واقعت  
 کردم و روی بصواب خراسان نهادم و چون بر سر حد نولایت رسیدم از  
 واردان در کونیه حکایت شنیدم شعر **و من سال الکرکبان عن کل عا**  
**فلا بد ان یلقی بشیرا و نا عجا** ثقات و روات خبر دادند که مشت  
 که مقصد نبر نطق و نطق عهد گذشته است و ایام نبوشتان همه نسیم بمجوم  
 بدل شد و ان همه سر بمجوم عوض گشت از ریاضین ان بیاتین بجز خار نیست  
 و از ان قدح اقراج در سر بجز خار نه معشقه را در لباس خواری و جابه سوکولی  
 نشاید دید و من و من و من یازان در خلقان بی مرادی مشاهد شوان کرد **ان لم**  
**اونی نمیدلم حکم کفتم چشم بد که نام ناظر بدین ریاض ناظر با جزو ده که ام**  
 ان اتفاق و اشطام و اتساق را از هم جدا کرد گفتند همچون طوارق حدان  
 زمان و نفس این تصرف بسیار است و امثال این دست برونی شماران

ظلام غشوم و از لیس لیس کالیان بر تابدانی و بران تاب مینی که ذکر غایب  
 از مجید معایب است پس وی بر ایه نهادم و عنان تصرف بقاید تضاد او  
 و منزل فبرل در طلب این مقصود می آید تا بدروازه ان حرم کرم و خاک پاک  
 و تربت بار تبت رسیدم ان همه اشجار و اغریس انکو بر می دیدم و ان همه  
 احوال معلوس باقیم نسیم سحری نکبت کل طری و بنفشه طبری نداشت و در لاله  
 صحرائی طراوت و رخسائی نمودند در زمین رپی ریچ طیبی بودند در شکل بجا نافی  
 تازی سباع دران رباع خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته تقویا  
 او چون قبور بایه موضع است بار کشته و مسکن معلوم او چون ماکن مذموم منزل  
 ارتحال اشکال کشته کفتم ای بهشت مستبران و ای دوزخ مدبران و تخراب چندی

قد طولی الدهر سر او جبارا و اماکت انا مر لیلانا و نه سارا

چون بر فرار و دیار و خانه و آشیانه دوستان قدیم و یاران کریم که در کرم رهنمایی  
 اندکی و از هزار یکی باز نیافتم و از آنکه دیدم همه رنجوران خربت قبر و مجنوران سرب  
 زهر بودند بعضی در پنجه ستمکاران و بعضی در شکنجه نامحوران همه مستهان در سرب  
 کدائی همه متغیران در لباس پنهانی مقهوران صدمت نواب و مجبوران است  
 مصایب مار و زری دران تک و پوی و جبت و جوی بجملی رسیدم از محلات و طر

از تفریبات جمعی دیدم چون نبات النفس از یکدیگر دور و دور و هجر افشاده و رنجور و مجبور  
 گرد آمدن و پیری نورانی بر سران و پیرانی استاده دران طلال میکربیت و بران

احوال میکربیت و این بیت را بگو	هی الاراکه و الطرفار و اسبان
مجنبات بان القوم قد بانوا	فلست ادی و غیر القول صدق
خان الزمان علیهم او هم خانوا	باربع کیف اجبائی و این هم
افراد سلامی علیهم ایما کانوا	پس گفت ایچون مسافر خاناکه

در قدیم الایام با این مشعر احرام عشق باشه و در این میدان سب تا شه اکرفتی  
 در این اماکن خوش خندیده امروز بر این مسکن زار کبری که مهربانان در  
 صفات پدید آید و عجد دوستان بعد از وفات ظاهر شود در این خارستان که

میکری هزار نهار خارستان پیش بوده است و در این خاک که می پری هزار سرب  
 مستوی قدمور و خد پیش خسته در هر قدمی هزار زلفت مسک بولیت و در هر پد  
 هزار خد ماه روی هر ضرابه که می پسنی آشیانه سلوکیت و خانه خلوتی روی بران

خاک نه نسیم عید یاران مبتلاست رسد و بکوشش ل استماع کن ما آواز در جا  
 بالقیوف اهل بالاشوح سمعت رسد در هر کامی ازین خاک جای نایده است  
 و در هر قدمی موضع مایه ستراسران و برانه موضع خمر چسبانه و محل سماع و برانه

بوده است لکن غار با ازل خپ را بر میداست و این عجب و بنا از بود و تا لغنا  
 بر هم نیند است بعضی ازین زوایا مساجد بکرت و بعضی ازین غرابا معنا  
 مبارک آنجا که پای منبری سجده کاه زاهدانست و اینجا که نظر میکنی با زنی چاشنی است  
 و هزار شاه در این خاک شنیدست و هزار عابد در این رسته عیبید همچون  
 کر سز این دید و شنید داری نشین تاماتی بداریم و حقی بگذاریم و مران کریم  
 خسته را مداحی مران طلال فقه را نوحی کتبیم و اگر نه بی علی شنیدائی کن  
 بر خیره و عنانی که غلام صباحی و ظلام رواجی در این باتم بشکبار و سوگواری اند

جسی دیدار فانی غفار کم	آفرنت من بعد الایمن دیار
عد و انوار و شتاب بنیاد	قل لی فاین منین و نواد

گفتم شیخا این چه زخم است بدین محکمی و این چه جرح است بدین بی مرسای  
 گفت از شبانت نواب مثل این مصایب بسیار زاده است و دور کسیتی  
 و جور عالم این چنین عطایات ناموافق بسیار و او است **پت**

فست آخر موقوف علی و	ولست اول مغلوب علی طلب
---------------------	------------------------

گفتم تو مر این بام و در و حجر و مدر را که باشی که بس سوخته و افزوده گفت مر با  
 حمد یاران خسته در شریعت و طبعیت مندوب و محبوب است هر که رغبت

و از حقوق محاکمت و من کتیسر و کیریم و از نیر و خاک این کتیب و طعنب من بوده است  
 و مرتع و مرتع این دیار عرصه با زنی و میدان سب تازی من بوده است ارباب کیم  
 و اولیای نعم در این خاک سر در طی کهن و خاکشیده اند و از گردش حوادث است  
 فغانشیده اند اگر غایب اند ذکر شان حاضر است و اگر مرده اند نامشان زنده است  
 پس این متیجا چشم کریان تکرار کرد و بگفت را آور و **عزیز**

و کنت صفتها و امین حتی	قتیل مواع القدر المنسج
رجیب الریغ و اسعة المعانی	نصیر الروض ضاحکة الافاحی
نعمانی ظلال العیش	سیر من الروح الی الصبحاح
وقد و عخت و القلب ناک	وفی الاکسب و آثار البحر اح
فکم عازت فید من حسان	و کم دوعت نخب من طاح
و کم صین کحده المار سف	و کم خدمت قبله التوا سع

و چون این ابیات لطیف بر خواند نعره چنند بزود در ان طلال عالی و رسوم خالی  
 چون باد کام برداشت و چون خاک در الجده هشت و بعد از ان بکرات و مراتب  
 مدان مزار رسیدم و از ان هر مداح نواح اثر ندیدم و خبر شنیدم **پت**

معلوم من شد که بران پرسامخورد	دهر شغبد و فلک بولعج کرد
-------------------------------	--------------------------

در کاس و در کار کجا دید زهر و نوش  
در کاسه سپهر کجا خورد گرم و سرد

**المعتمد راجع عشر فی الفقه**

**حکایت** کرد مراد و مستی که در دوستی دیده ضیاء است و در محبت رای دنیا  
که وقتی اراوقات از احوان خضر شکی شدم و بر عصای مغزنی خودم که قد  
خند بپریم و در حله حسنه بشمرم تا ملامت احوان بقطف بدل شود و توفیق تعرب  
یاران تا لب بازرگردد که طول قامت سبب سلامت و امان صحبت علی است

**و من لزم الاقامه فی البیت** سگور اقا فاق بقیل القوت

**لطوف وان تطاولت الیسا** حوالیه طواف الحبکوت

در حضر چون فنا کشیم همی رخت سوی سببا کشیم همی

پای از منزل خراب و جوان بر زمین هوا کشیم همی

از فضا سی قضا نام مراد کس نداند کجا کشیم همی

دل ما شک شد ز خانه شک رخت سوی فضا کشیم همی

حسره که در زانو بود دل بند ان کشد او که ما کشیم همی

ناگاه بی هیچ مدت و عدت رفیق را رای کردم و بختا در بر کب پانی کردم  
رین ارادت بر براق سیاق نهادم و قدم مجاهده در راه عراق نهادم

از اقامت طول غمی در حرکت عجل چون فرستکی خندا ز راه کوتاه کردم و  
در عواقب نواب سفر نگاه کردم که هم راه را از یاری و دواز را از جاری  
چاره نبود **الدلیل ثم اسئل شرط** اهم و رکن اتم در سپردن نظیر تو بدست کرد  
رفیق است مقرر دویدن صفت بلال است و شمارش رستم خیال است

سفر چون بی همچون بخوم یاران جوی و حیدر و غنم و دو شما بلال و ارمو

نخت یار بدست آر پس و ن چاپی یکانه پوی مساش و خیال و ارمو

پس از ان ساعتی دیگر پاسودم و در سایه بغمودم و چون چشم کشادم بر  
دیدم خوش رو او لطیف لغا بر طرفی دیگر نشسته انسان و عصا در پیش و بر  
زاو در احد خویش پوشیده در می نخت و با خود سخن می گفت و در برابر او

سروی افروخته در چینی کاشته باو بهاری بروی می وزید و از جنبش نسیم می  
و پر در روی او میخندید کوش میداشتم تا پیر سیاح چه میگوید و از ان ترنم چه بچو

این بیت بر زبان داشت و این نظم درو بان از جگر می کباب و چشمی بر آب **بیت**

**یا با ستر اقدکم فارقتم مر تحلا** قدا اشدک سیمالا

کم قد حجت زمار العقب موقده ناسا و کاسا و احوانا و جلا ساسا

و عظمتی خطوب ادهر معضه **و بیت لا زینا میخا و لارا ساسا**

وردنی حادث الدینا و زمیثی  
 و اصبح العشق صرافا و نحاسا  
**هل تحت خلقت لی نوم و بستد**  
**ام کنت تعصب حاد او حرا**  
 کیف اسپیل الی کین و کاس طلا  
 فلت ابصر لاکیا و لاکاسا  
 پس نظر تازی بکده است و نوای درمی برداشت و این بیت در پایان

زده ای عالی درستی کز طبعی	سزده کردن کردن پای تو
لبسی خورشید و ماه و صبح بود	بباغ اندر رقیب و دایه تو
چه باشد که غریبی مستندی	پاساید می در سایه تو
نبار در بهشت عدن شد	اگر طوبی بے بود همای تو

چون این بیت پدید آمد و این نوای با ساخت عصا در مشت گرفت  
 و رخت در پشت و خواست که قدم بردارد و هر منبر و کدو آواز داد  
**ریت و آیه از ضعفکم** بدین گرمی متنازه که در این قافله ضعیفانند و بدین حد است  
 که درین راه خیفانند از براق همت بر خرمجا بدت نشین تا مست پایا  
 کاروان اگر دو مو کب تو باز پس نماند پیر باز پس مگر نیت و کفایت بچو  
 ندان غمت بدانکه با سایه و آب سکون و خواب خوش آید مشقه بار خود  
 برد این من بیند که هر دو از سر پی نچنین است **فی حال و انانی حال** تو در منزل

اولی و سر در حمله آخر تو هنوز ز زمین بی پای و فرود آمدن بی طایبی تو این حال را  
 نمیدوشد و این مقال اینا موحه تو را در هر منبر سنگی ده فرسنگ نماده است  
 و در هر منبری هزار مشکل افتاده رفیق میهم مدبت آرتا از قدم غمش و در  
**الغیب عرفان بحرینف** تو طلب مراد را از آسته و من از سر مراد بر خاسته  
 تو مقصود میطلبی و من از مقصود میگیرم تو را با دیده در پیش است و مرا کعبه  
 در پس خاک را حریف باو نباید کرد که ساعتش بر دار و لیسکن و وفرو کله  
 که این همه کثافت و انچه لطافت این همه کون و سکون است و ان همه  
 حرکت کونا کون کفتم من دست از صحبت چون تو رفیق در چنین نصیعی هم  
 اگر همه سپر سنگی و علم فرسنگیت در عالم علم مجمل شرح غیبت و انان فصلی  
 شرح نه نوانعانی سکوت **هد البساط و الهدالی سوا الصراط** پر کفایت منور  
 تا بدین سر حد پیش کشد قدم در نه و کوی **بسم الله الدلیل الی الهدی فی ظلمات الجحیم**  
 بدان همچون که سفر عالم امتحان و تجربه است و ابتلا و ریاضت و حسنات  
 مردان را اینان سفر بر کشند و از میسر سفر آمانند که **النصر معیاره الاخلاق** خیار  
 طینت جوهر آدم هم در ریاضت بود سفر پدید آمد و انکه سید عالم فرموده است که  
**النصر قطعه من القصر من الغداب** معنی این حدیث آنست که تا آتش سفر نبوی ز

فضل اخلاق از شیر ناقص نفاق جدا شود و الا سخرج و حرکت غرور که موجب  
 نجات و علت درجات است قطعه من انار مژگان خواند پس معلوم شد که  
 آتشی است در میز میان زرد و بشیر هر که پای فرار سفر در پای کرد و زیارت  
 عالم است بار ای کرد و قدم بر فرق استقامت زود خاک در چهره سلامت  
 انداخت و از انجاست که عزیز تر همانی در خانقاه اهل تصوف مسافرت  
 و سنت ان طایفه است که مسافر احکم تا آن وقت بود که یا فرار سفر کبابی  
 حاضر بدل کند و از انجاست که بار تکلیف در حق او بجهت تصیف بازمی آید صلوة  
**المسافرینی** و بدان ای جوان شیار کرم رفتار که همه موجودات را که در دنیا  
 در مفری آتش سینه آلا اومی را که در مرقم آفریند که خیر کن فی الدنيا کما یسیر الیک  
 میفرماید که خیر الدین **نظرة** پل آه کذریان و سفریان است نه مفر اهل اما  
 و او امت است خطاب سیر و **اوسیحوا** در قرآن و اخبار بسیار است  
 اما **نفس اعمی و لا یجوز** منزل نشد است با و سایر متحرک صد بار به  
 و درین مقصود و درسد و با تلف و جسد مشوق بازمی وطناری کند و باز خاک  
 و قود و صبور را سالها چهره غریز بر که نگاه سالکان باینها و تار و زری قدم  
 مقصود بروی سپرد یا کام مشوق بروی گذرد که عاشق مسافرت و این عشق

بشکل باد صبا و جهان مسافر باش	بسان خاک من سپان و مقیم مشو
چو خاک ساکن مثل محب درستی	بریده پانه ان خاک را ندیم مشو
کلیم وار قدم بر بند از کوه گذار	ز غنچه تکلف سایه کلیم مشو

اما همچنان نثار ناخت دست در دامن همراه زنی پای در عرصه کاه منده که  
**الواحد شیطان** یعنی که یک قالب تنها حکم را او شوانی صفت شیطان در  
 قالب مفرودین منی شیطان مجرب بود اما هم رفیق و هم طریقی را ادا آب و  
 پیون زمان که هم منازل و هم منابا باشد و مطرح و رخت در سایه یکدخت  
 افتد حقایق این علم دقیق در محاطت و آب جسم طریقی را بویگر صدید و علیها  
 ببا یاد آموخت که در صحبت سید عالم غم رفیقی غار کرد پاشنه غریز در دهان  
 کرد بخار زهر ناز بار پای بیکر کباب ترقی میگرد آواز زمین و اینین رنج سفری

میگرد و بزبان حال می گفت <b>شمر</b>	باز هر همان خورد که نوش و خورده
و اقداح می صال و دوش او خورده	با او خیدین فوج مجابا و حلم و مدار امیر بود

**لو کنت متخذاً حسیلاً** **لا تحذرنی ابی بکر حسیلاً**  
 اگر در مصیقت سفر با فرار هیچ رفیق در کجندی ان صدیق بودی پای لنگ  
 ما را سفرهای شاق و راههای مخوف در پیش است و اسب هیچ رفیقی در

ان صدیق بودی پایی لنگ مار اسفرهای شاق در اهبای مخوف در پیش  
 که اسب هیچ فرستی در آن میدان جولان کند و خر هیچ یار در آن مضیق  
 نماند در سفری که کام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود که از یاران  
 این بساط و فرش رفیق سفر کرسی و عرشیناید **الرفیق الاعلی موسی** است  
 که با خضر هم فرستی کند در دو کام سه دام در پایش آویخت تا در چهارم قدم  
 و این صحبت بر فاشد و گفت **به افراق پسنی و پیک** بر نیاسیت خود  
 صوفی که از شاه بدعوت سماع رود و از عالم لغز و تجلعه اجاع خرد هر که را  
 گوید با او فرستی کند اما در بادی تجرد و توکل معلوم و توسل قدم باید نهاد تا  
 کرد که با تو حریفی و سایه با تو ندی نمی کند او **اعظم المقصود قل المساد** اگر  
 مقصود طلبی تنها و مجرد و حسید و منفرد و که نباید که ان یار در همان با او  
 و ان دوست در همان پوست خیزد و **الشرف فی الاعیان عیب و اگر شرف**  
 طلبی خود و قین سبب و ما برودند در استراحت و فتح باب اجابت بود  
 گرجوی از ولایت انصاف و ترجیحی  
 و درگیری از محلت اخلاص یا کسیر  
 یاران بار کرده پس کسیر  
 فرمان من مکن بدل یا ماکسیر  
 و چون در آشنای این اقدام این شرایع و احکام بر زمین خوانند و بس منزل آسودن

و حرم سایه فرودن رسیدیم هر کفایت عطیه نفس را آسایش باید داد و مشقه  
 سفر از گردن و سبب باید نهاد که منزل دراز است و مقصد کشیده و چون بحکم  
 اشارت پر فاعده تدریکت عثمان قدم بکشیدیم و طناب سفر کشایدیم  
 و چون خورذنی بخوریم و کفشی بکشیم هر یک بکوشه بختیم چون چشم بکشیم دم فزین  
 آواز دادیم که بر داشت بود و منزل بگذشته و معلوم نشد که بماند شفت  
 یا سبور و بصید رفت یا بصور

معلوم من شد که پسرش چه عشو داد	وز کردن نشان بگذرین زمین شاه
بروی حسان جابر قدر ظلم کرد	یا اخر مساعده میوشن ار داد

**الطارخ حاس عشری العشق**

حکایت کرد مراد و پستی که حق مرا خدمت عهد منفرد است و نشت مصیبت  
 عهد که در وقتی از اوقات که سیاهی عالم غصن طری بود و بساط با موم استبرح  
 و عبقری در ای دنیا کجلی و جبری طلای چمن خا جیری و مصفوی **میت**  
 در طبع با و صبح چو با می نشاط بود  
 از بزرگ کل بی بیان زمین ابطا بود  
 در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود  
 در غنچ کل چو کوه کی اندر قماط بود  
 در وقتی که عالم حسین ننگ و بوی داشت و قدم همت غم حبت و جوی اتفاق

و تقاری با بل سپازی که ذکر دم نه بر وجه سکون و اقامت و نه بر خرم  
 اعانت و اداست کتیم آب این خاک رهپسیدن این طرف بزکوار بطرف اعتبار  
 دیدن کاری عظیم و دولتی سیم باشد چون وزی چند معامه فساد ناکا چکن و حلقه

حق با انصاف لیسلی سنجای کرم	و آمد کتی معلف بسوا کرم
و دونت ارض مذلتی لذت کرم	و حجت و ارا قاضی لوصام

و بسبان بود که روزی در بازار طراف فروشان از طواف بطواف  
 مسکیت و معلقات طراف میکشادم می نوشتم ناکاه شعاع نظر مناع بر روی  
 افتاد از ماه با جمال ترو از انقباب با کمال ترو از شتری با اعتدال ترو چون فصل  
 با هزار رنگ و نگار و چون شجانه چین با هزار گونه زینت آیین لبی پزیر و چشمی پزیر  
 و قدی قناب و زلفی پرتاب غره چون بزم خام و طره با هزار چشم و لام عذاری چون  
 نقشه پرسوس و میده و عکسوت عارضش مشک حسن بر برگ کل تمیده **مشه**

نفسه کون شده پلزمین خد من پوشش	دل ندر خط حیرت نمانده از خط ناکا کوشش
عیان یک خوشه لولوی اندر و ریح پویش	نمان یک گوشه خورشید اندر زرق پویش
دل ندر نورش غمنا و جان با نرس و نادی	از ان هر کانی ان شیش و زان لبهای چون پویش
زلف چشم اندر ریشتانی و پنجه	ز فضل موده ویش ز کار سستی و پوشش

کرم

کشم در ای که خانه عقل و رای کرمی نوشته جای کرمی پشت بند بازده که  
 صبر را پشت سکت و خوش نشین که عقل رخت بر بست **مپ**

تو افزون شو که شخص صابری کاست	تو خوش نشین که عقل از خانه بزخواست
جوای دل ز بجز خدمت تو	چو فراشان سرای سینه آراست

با خود کتیم ای کل عشق نه بوقت بوی داری و ای صورت مهر نه بوقت روی  
 نمودی ندانستم که این جرمه را بجای در تخم بود و این چند را و امی در دم

بی عشق همه عیش کند ز بودت	با چندین غم عشق چه زور بودت
---------------------------	-----------------------------

خو استم که دیده را از ان نظر دوم بگردانم و **لا یتبع النظر** جز بزم اما سلطان تو است  
 نفسانی را با بطیعه عطیه روحانی گشته بود و شیطان شوالی بر منند سلیمانی نشسته  
 و اطمین پس هوا چو اشکال تقلید پس شکل مانده و پای ان از ان و در کل مانده  
 دانستم که روزی چند در و آسما میاید بود و کاهای چند غمخواران آب و کیا  
 با خود کتیم که با خصم معرجه نباید ساخت و غریم هم ما را با باید نواخت و با یا  
 تهر و چه باید کوشید و این زهر صبر باید نوشید **مپ** زان کس که زد و کینه باز بود

در ساز بدن که او نسا زد با تو	بجسیده ار کار مکر ز که <b>المحان نین</b>
-------------------------------	--

و نخلب از عشق سپهر نیز که المعده و رکابن و چون ساعتی اندیشه کرم و خود را



شیرینش که درم ز بهر آن حدیث نوش کردم و بدو دست ان غم را در آغوش  
 گرفتم و این غاشیه بروش نهادم و عاشق وازنداد و ادم که مایه کاش هر  
 نوشیدیم و این درع قهر و جامه صبر پوشیدیم **پت** بارانی صابری چو کردیم  
 سکوف **د** خواهی همه باران شو خواهی همه برف پس از کوی تو کل راه  
 نوسل باز آمدم و کفتم در این طریق پرنسین توان بود و درین غار بی بارشون  
 غم و دلیلی بستی که ما را از این ظلمات باب حیوه بروی و طلاحی بستی که ما را  
 از این غرقاب بساحل نجات آوردی که این حادثه چون حذر هم درمی نداد

و این کار چون وایره پرکار سرئی	یکدم نبد که چرخم ریز و زبند است
جز بچ ما زمانه مرادی دگر نداشت	پس شدم چو وایره در پای عشق تو
کاین کار همچو وایره پایان و سر نداشت	و من با آنش عشق در این مطلق بودم <sup>تتمیل</sup>

با خاطر در این مائل که ان قناب جمال و کالی ر مشرق وصال مهربان وال فروشد  
 جان روی تافت چون بره روی **ب** میرفت و دل نذر قدش می افتاد  
 کفتم اندر ره عشق تکاسل و نغافل نشاید و حاصل بدولی را جز حاصلی بجاصلی است  
 عاشق را جان بر دست باید و مرید را حلقه در شست کامی چند باید و داشت  
 و میلی چند باید که داشت تا این احتراز بر ج که است و این گوهر را در ج که ام

نباید که صیماوی بدین آه و نگر و یا با زنی بدین تپو باز خورد که مطلع بطل عطار  
 در رسته باز از بی خردیار نمائند پس در میان آن خوف و رجا و در آشنای آن  
 و رخامشوق حادق بغاشق صادق باز نگریست تا بدانی که علت این مکث تو  
 و مکث و پوی حبت و موجب این حبت و جوی چه بوده است چون مارت  
 امارت عشق ستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت **ایا انور پت لکلب**  
**امش** روید او لا تا من انوز **ب** کید ابا نگر و که راه پر کلب عتور است و می  
 که شجر خرم غیور **پت** در حادثه عشق تو مرا یاری یکت شهر کنسان و کند ای  
 ای انکه از سرای زمین غربتی و در غلوائی چنین کربتی همانا در این ام این دم  
 افتاده و در این دام که افتاده اگر چون حربا عاشق آفتابی خود نصیب خود  
 پابی و اگر دعای رعنائی با محرمات سودای جمع شدت تمامی آن تجزی

و بران بری شمرنا بر سر سودا و طریق <b>ب</b>	کر باد شوی مگر و مادر برت
---	---------------------------

و چون فرمان والی دلا انقیاد نمودم و ساعی بر قدم توقف بودم و سلطان  
 رومی روز در ولایت زنگی شب لشکر کشید و سپه در شام از پنجم صبح  
 سپهرین در سر کشید و خسرو سیاکان از چشم نظاره کان در حجاب شد و عو  
 خوب چهره کلی نقاب شد با کشته تو دست نیار و در من شب میدانم

و تار و زردار الفرب خور سندی شد عشو هفت و از دم **مپت**  
**فتبث و ابواب المصاب سانبه** و **أجرح كاسات الهوى غير سانبه**  
**و عيش اصينا و كعش كشته** و **وسيل قطناه كليتة انبا**  
 و چون آنکى شب در روى عروس روز بخنجد و صیقل صباخ زنگ ظلمت وى <sup>بروز</sup>  
 چون صبح آستین شب تیره کشید و زنجیب او پاله بلور بر کشید  
 در شب تیر ماه سمانای آفتاب و ز جرح شخص ماه سر اندر بر کشید  
 پیش از صبح صاوق بر جو آستم و پای افراز طلب بخو آستم چون بقایت اصل  
 موعده وصل سیدم اثر و خیال و ندیدم سوال کردم که ای قوم ان مشرکی که در  
 خانه بود و ان آفتاب که در این آشیانه بود امر و از کدام برج در حشید و نور  
 بگذرد طرف جنبشید گفتند شیخانه آنست که ماه در یک برج و آفتاب در یک خانه  
 پاید درین کوی چون تو دیوانه بسیار است و گرون شمع چون تو پروانه شمار  
 عاشقان پشی اندران **نصره** عدد و یکت و در پایا بنا  
 همه را درن هوا و لسا همه را بر کف و فاجا بخشا  
 رنج کشته بجگر رحمتا در د کشته بجگر در ما بخشا  
 در تنهای خاک انحضرت چاک کشته اویم همیا بخشا

مصلحت

مصطر کشته فرقی غیز **بمچو کوی از کسار چو کانا**  
 خسته در دین میش ناوکها رسته در دیده میش بچا بنا  
 و من ان کتوس تجرح میگردم و باول بی فرمان تضرع می نمودم و ان سوزنا  
 می شنیدم و ان صور غما میدیدم که ناکاه در میان راه پری دیدم مرغ کوی  
 سخن فروش برخواست و ندا داد و او چپ و راست که علت قلبی که انرا عشق  
 خوانند کرد هست و عاشقی مایوس نخو پس عجب کجاست تا تو دید دوستی که  
 از زمین کشید آورده ام بنام وی زینام بیرون کنم بروی مقصود و از خون کنم اگر  
 بر مقطوع مراد **تکلی فی الدنیا و دن** و اگر میثابت اصابت و اجابت برسند  
**تکلم اللعن فی الدین و الاجمال فی احد السیرین** و ستانده  
 در این علم و جهل تا دور و ز مملکت تا نمایش بازش بر شود و کهار با  
 هم سپرد با خود گشتم ماین کار دشواری ز رنج و آرزو میجوید و این موکل معرب  
 در طلب از پای بنای نیست بی سبب از دست نباید فنا  
 جان تن دیده و دل چسپا در گرو عشق بسیار بخدا  
 خواهی که این بندگش ده شود بند سر کسبه با بدگشا و کفتم شیخا اگر این دلیل  
 راه بنماید و این عقل بدین کلید بگشاید تو هست کیه و نقدی که در دست

دست در کردن یکدیگر آوری و چون خویده و لاله بنسپد و سپاله خنک در وین یکدیگر  
 زویم و غم حرکت با قامت و دولت بدل شد و سبب شایسته و خصل چنان  
 که شغلن البر و الهامی القرب عن الطلب تا بعد ای ناگاه بگوشه هنگام رسیدیم  
 و پیر جسم در ان صاعقت و نصاعحت بدیدیم چون چشم برین افکند گفت با و از  
 بلند رحم الله امر اری حقوق الاخر و بیکرا الاخوان فی الشرف و الرفاء و کما  
 الاحسان بالاحسان و ان حسن العهد من الایمان حدیثش پامرزاد که چون  
 با صایل صل رسد و سایل اصل را فراموش نکند و شربت مصفا فی اخوان صفا  
 پوشش نکند و در شامی ان عبارت در زیده و بنی اشارت یکدیگر و چون دستم کن  
 سخن من میگوید و ان نوال زمین میگوید که سید زلفه زده چشم و آنچه بود در روی چشم  
 و کهنهای او در حین تصویرت بگردم و خلقی را بر ان سخن تعیین و ترغیب کردم  
 و چون هنگامه عابد بگذشت عصا و انبان برهشت و ساعتی بر پای را می دیدم  
 و چون از بیم با کشته هر یک دیگر سار کشته من در دریا شستم و او در پند و سخن می گوید  
 معلوم نشد که جانش کجا گشتند

شاد و نرسد که روش ایام ما نرسد  
 کیستیش بر کدام زمان بر کشا و کار  
 کرد و نشنیدم که کدام زمین بر نهادند

المعانه سادس عشر فی العشق

دوستار چه و عقدهی که بروست پر صاحب اندیشه مشعبه بشد قطعه کاغذ غمخورد  
 پاره خرقه اخضر سپردن کرد و بوسید و بر سر نهاد و بدسته است بمن داد و گفت  
 بسم الله الذی لیس علی حکمه مزید یفعل ما یشاء و حکم ما یرید یکدیگر کجا و شفا  
 رنجها و دفع مضرت غمها و رفع معرب کرجها و جلای سیخانی ننگ گرفته بود  
 کینهای ننگ گرفته بهر اندر بر کوشم و حال در زر کوشم هنوز است کام ز فیه بودم  
 و بران محنت نگذشته بودم که مقصود را دیدم خندان با خستنی هزار چند  
 چون ماه از گز و راه و یوسف از قهر جاه می آمد چون با و سخت می بوسید و چون  
 شمع درخت می بوسید چون مرادید لعل درختانی را بدرختانی بسفت ولی آرزوم  
 و شرم کفایت شیخان آتش و مینه در زوایای سینه همچنان ممکن است و گستا  
 از پی ستونی جلوی ممکن است گفتم خضر و علیک عین الله میت

امروز چنانی که غلام تو توان بود	در بند ختم حلقه دام تو ان بود
چون ما و صبا عاشق لطف تو ان شد	چون خاکت من بنده کام تو توان بود
بر آهین ز بنده و در آتش سوزن	صد سال امید پیام تو توان بود
ده سال امید سلامی و کلامی	چون محکمان بر در و با هم تو توان بود
و چون ما معشوق و نیاز عاشق در پرده سازد و راز نشد چون سرو و سوسن	

**حکایت** که در او هستی که دل محبت او نیاز داشت و جان صحبت او تهریزی که وقتی از اوقات که دوری چون نیم صبح بگذشت و فریاد روز و شب فراغ عیش و طرب در نوشت و از جوان عارض زبری گشت و با نماند جوانی خلق کرده پری شد و شکست بجا فرج گشت و موسی قری بر پایش پری محبوب است و صبح روز پری به مید و لشکر زنگ ریز چرخ از سپاه روم بر مید شد

اطراف عارضی که چو پرغراب بود	از رنگ ز چرخ چو اطراف ما ز شد
و ان جامه صبی که بران تن طرا بود	از دست روز کار ریاحی طرا شد
و ان خسر و شباب که ببارک سار بود	از کز و منبر حادثه بی برک و سار شد
اکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد	شبهای رنج چون شب یلدا دار شد
رنج مجازی که در ابد مستین بود	عیش حقیقی که در ابد مجاز شد

با خود گفتم **لا عیب بعد لغیب و لا عذر بعد ایشب** بعد از پند پری خرد پری نبود که فزون صد و زکی نبود و در ای پیاض نکی باد پری اگر شب تابا بگرد جان در دنیا بدو گفته حکماست که در جوانی از راج پری با سر و ترهت و خیاخ رواج از صبح صبح پری پر نور تر که ان سودا چون سایه پروی سازنده است و این صبا چون آفتاب تو ز می سوزند

پیشی است از شب معالجم درون برکت  
 خود از زمان کجاست که تن او عیش را  
 وقتی که می نشاند زنت صبی مثر  
 آنکه که بود عیش خلعت سیر طرا  
 زان پس که از زخت جوانی و کوبی  
 اکنون بقت آنکه بر م شانه سوی می

<b>عند العسر فی حلل الحداد</b>	<b>و عیش لطیف فی جبر السواد</b>
و لو غیر السواد حتی اتسای	لما دعت عیون بالسواد

دانستم که روز از عذار و استغفار است نه وقت اسرار و استکبار جو اتم که زهر کبیرا با تو به تریاک کنم و تن آوده بغیل آب ز منم پاک کنم ز او رسد بدست آوردم و باز فقه و فاشد روسه بر او کرده و فقه **ایتم اتمی** **فینا کل نزل قوی** و اقصم فله المنی منی منا و اکثره با قبل کسر اتمی و چون عاشقان بر بوی و چون دل شد کان ربکت و پوی میرشم و منازل تبرکت و مرا اهل مبارک بدیده میرشم و شنیده را بدیده غم میگردم و اسارا باختی ما میگردم و ما بشهر بهمان پای افرا غرت پروی کردم و غم است

و سفر سکون نگردم اما چون بدان سلامت دیدم برای اقامت گزیدم تا  
 طبع بدان شکر شایستی باید و مطیبه نفس آسایشی عالم هنوز حضرت ربی داشت  
 و جهان هنوز نظرت طلبی می گفتم روزی چند از نوایب جلوه گزیدم و بر این سب  
 قیلوله گزیدم و نیز پستوران را میعاد بار نهادن بود و وقت نماز داون و چون غم  
 باش مصمم گشتم و برای اقامت محکم غم طواف و گشت گزیدم و روی بصحرای  
 و دشت آوردم هر روز از راهی بدر و از راه می شدم و هر دم در جست و جوی  
 بخت و کوی می بودم تا روز جمعی دیدم بسیار خلقی پشمار بر صوبای معین  
 میدویدند و با یکدیگر مکفیت نمود می شنیدند و معلوم نمیشد که دویدن را سبب  
 چیست و در آن تک و پوی عجب چه تاپری را بگوشه کشیدم و صورت حال  
 از روی پرسیدم گفت آنچه برایت که بدتیت تا غرق سواد میت و هر دو  
 یکبارگی شیدا شده است و بعد از آن که بسیار نپوشید او بصورت بندش بر  
 نخادند آنکه چون نکارستان در چهارستان نشسته است و دست و پای بغل  
 و بند بسته است و بواسطه بند عشق از همه بندها رسته روی و برای بدان جهت  
 آوردم و قصد آن تبعید کردم و چون بدان بنای جمیون و خاک تبرک میمون رسیدم  
 و پای از آستانه در میان نهادم حتی دیدم لطیف و بر بنای ظریف روی نشسته

مدجوش و خواش و متفکر و متحیر و متعجب و با سخن شور و متغیر دیده از روی توقع  
 اصالت میدید و بدماغ از روی تضرع ایالت میرسید قدم در قید و نکال و  
 در سلسل و اغلال بشکی چون مردار بر جانص چون که با چهارید و این  
 میت دل که از با و از می نرم و سبازی گرم می گفت **عریه**

یا علت آتوق فی اثناء اغلالی	لا رخصتی فنشلی شتری عالی
بذ الغلول ایکم فی محاسن	فاننی فی هواکم عاشق عالی
همه عالم حدیث رقت و الای بودی	اگر سپهرین وصل نور بالای بودی
و کر شایسته بند تو بودی پای مالکیم	سرگردون گردنده زیر پای بودی
چنین بودی همچون نماندی عاشق آفرین	اگر وصل تو را یکدم سر سوای بودی
ز آهرن صبر اگر گشتی گزیدی خرد شکستی	گر آن گشتی دمی رموی این ریای بودی
غمام روز نور روزی بجز غما بناری	اگر فیض غمام از چشم خون لای بودی
پس چون ساعتی زار بگریست چشم باز کرد و در ماکریت پس یک یک میدید	
و در روی هر یک میخندید و چون چشم من انداخت بعکس آینه دل در اشتاخت	
گفت ای پر باشانی در این آشیانه آمدی یا چون کمران نظاره دیوانه آمده	
گفتم ای جوان منضم محتج میان دلها پکانی نیست و در سبای تو دیوانگی این حالت	

ناستوده و این چه مقام پیوده ای عقل شیار تر خازیر چه پرده ای  
 از روح سبکبار تر باندگراں چه اسامه کفایت شیخا سلاسل قیود مکافات  
 حدود است هر که پای از دایره سلامت و خط استقامت بیرون نهد باطل  
 و غرمت بکشد و این سخن است که حکما گفته اند که چون پای زده من کلیم بگذرد  
 دی و همیش بفسر و حد حرم مرد قد کلیم است هر پای که در راه ارادت آید و از  
 کلیم زیادت شود بندش کنند و جمالی پولاد و آهن خورسندش کنند چنین  
 که تو در این راه بچوبی برده و در این جایگاه کوی سپرده تباری در این عمر شاد  
 و در این بند شکرانه ای هم رباعی جان کیت که او برچ و کزنده تو کشد  
 زن کیت که آسب کند تو کشد دستم چه چاکانهای بلند تو کشد  
 بر پای و همس بوسه چون بند تو کشد پس گفت ای شیخ اینچون فنون **عاشق**  
**زبون** دانسته و در یافته این دستبند تو دانسته اگر ندانی رای کبر عقل و سار سنج  
 ولی ترفع و تقدم گوید و از برانوی تعلم نشین از جانین پارتان تو این  
 این داستان پاموزی که اینچون فنون معانی و قیود بسیار است بدانکه  
 نوعی از این علت بکلیت و بعضی منصکات و بعضی ازین مرض مقبولت و بعضی  
 مملکت بعضی موجب سکون و قرار است و بعضی موجب اضطراب و آزار

هیچ علت چندین تعب و زود ایا وعده و خبایا مازود و **عاشق زبون** است که  
 هر که را با سر داده تمت عشق گرفتند سخره آدمیان و صحره عالمیان کرد و **زبون**  
**یعنی بلا پیشی** بجای خورسند شدن و محالی در بند شدن نهایت زبونی  
 و غایت سسر نکو منیت **مبت** خورسندم اگر سال بسالت منم  
 و در عسری شبی خیالت منم ندانسته که اگر چه پیشاری تو **صفت**  
 دیوانگی مغر عقل است هر که از صحبت دل برهنه و در حرم عقل چکونه کریز با  
 عقیده دیوانگی نشستن به از آنکه پراثر عقل بر خود بستن چه اگر حکما کمال هنر  
 عقل شناخته می عصاره انکور در اسر پوش فتح عقل ساخته می **مبت**  
 عاشق عقل داد پکا کلیم من بنده خاک کوی دیوانگیم  
 از صحبت مدعیان عقل جز در جره پدلی نقل مو ان کرده و از کیمیا افزوده  
 جز در کینج افلا پس خودی شو ان کر کجیت **عرب**  
**العقل و الحجر و الحجی** دانستند که العالم **صفت**  
**وردعی العقل المبرزنی الوری** فانک فی نه الفعالمعون  
**و لما رایت العقل اخلق برود** تجانفت حتی طن انی **محبون**  
**از کوی عقل بگذرد و دیوانگی کزین** با صورت حماقت هم خانگی کزین

خواهی که رنج پستی در بخردی گزیند | خواهی که غم نبوشی فرزانگی گزیند

پس گفت ای پدربانکه صورت این بندگی می چنی علت نواخت و شریف است  
و طارق عالم تحریف که مانع بندبای تکلف است بر که را این بندتیرلف برینا

نهران بنذرا بل کشیده تکلف از وی فرو کشد **و ندما جمع الله من الخوف و الکوف**  
بر هر پائی که این بند مخالف طبیعت بجاشد صد بند موافق شریعت از وی

برویشد که وضع بند بر اقدام با رفیع قدم برابر میرود که کیدل و کزنده  
و یکپای دو بند بر دران **تند لایظلم شمال** دره بند بر پای تاجداران تنهند و سلسله

بر گردن عیسایان بنند و هر که در چنین باجی بر سر نشاید چنین بندی بر پای بیاید  
شیرا که ایستد سخت تدر زنجیر کنند همه سر چهار سوی عشق دار و گیر و بند و زنجیر

شوق بی سلسله و طوق نبود	زار زوی که با شوق تو خور کردستم
چون فاخته با شوق تو خور کردستم	حکمتی تمام و قیستی تمام است در نهاد

بند بر اقدام جوینده و پوینده که در کوی عشق رود سخت زبان در گفت و گو می آید  
پس قدم در گمت و پوی قدم اول قدم گفت و گو لیت که **العشق اول تذکره**

پس **بیت حمت** باز آید که **العشق آخر تبتکر** و چون بصوب صواب رسیده  
شد شمارل راه بریده آمد سائل زبان بر قدم اشظار باید و سیاح قدم

بر بادید کار آید در آشتی ان حیرت ندای عالم خیرت در آید که بنید و نخرش  
بسته و آید و عنان مگر کیش هسته و آید که محیط دنیا و بسط یکیتی توسع کداز

قدم عاشقان ندارد و این کام بیجا با در این بسط سنگ بنیاد کجند عالم عشق  
عالم مشاهدت است و نبر اقدام مجاهدت میرفت در چهل فرسنگ چهل سال مانا

باز چون دعوت مکالمت قدم عشق در راه مشاهدت مینماید و عرصه و سنگ  
بخت کام بر آید آری بنجام مشقه خاک کمران بری میگرد و اینجا آتش عشق مشعل آری

**آنی است سر تا بنب الطور نار**

چون باده نغمه آن تو نوشتم ز صد بحر	در مجلس با صحره یک جام نیاید
و انروز که خوانده تو باشی همه دنیا	در پیش مردمان توده کام نیاید

در آب تو خورده بخر سوخته تو خور	وز آتش تو سوخته بخر جام نیاید
---------------------------------	-------------------------------

و چون این مهتاب گفت روی از ما نهفت و از اینجا که بود برخواست و بگوشد  
خفوت است و چون از سفر حجاز باز گشتم هم بران خطه و دیار بگشتم پرسیدم

که ان دیوانه شیریار شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی و مایه شبدائی با او  
چرا که گفت ندان دیوانه که تو همچونی و مدح اویس کوی دیگر باره بجز عقل نقل کرد

و از راه دیوانگی شبارع فرزانگی **گفتم ما حسن نه انجرو و طیب نه انشر**

وبعد ازان که آنکه رخت غرمت بجانها و پای افرا گزرت بجانها و شتر  
 تا دهر بر و صبح هر و نش کجا کشید | واحداث دور چرخ نکونش کجا کشید  
 بخشش کجا کند و سپهرش کجا برد | عشقش کجا رسد و خویشش کجا کشید

**المقامه سابع عشر من الامالی والزلزلی**

**حکایت کرد** مراد دوستی که صفت اخوت داشت و همت ثبوت که قوی  
 اطراف خدا عزای بود و گویند جوانی صافی در سواد سوادی جوانی شاد و  
 کردم و غنیت سفری در خاطر پروردم و از خراسان وی بکاشان نهادم  
 پر طلب و سری پر طرب و جسامی سیاحت منگی شدم و از عالم روفاحت منگی  
**فترت فی طلب لادراک و التسم** | **سجاعتی الوجد لا مشیتا علی التدم**  
**ظننا بان فی امانه است مد تاجا** | **ادرت فیه قلبی کان فی العدم**

و چون در آن حیاض و ریاض و املار و انار یا سوادم و جنب نمودم شهری بریم  
 پر آنهم بود و عرصه باقیم بربری و حور در هر کامی دلارامی در هر غنچه طریقه  
 و در هر قدمی منگی گفتم که چشم من خلد برین آیدم و در بی زرد پای شبت رسیدم

رخساک زمین کجا رسیدم | در بهمن و وی محب رسیدم  
 و زنگش رخستان تا تاجی | صد کاشش در لاله زار رسیدم

بر فرق خدا بر سپهری | هر روز کالی بسیار میدیم

با خود گفتم که دل بر این خاک اینرسی باستی و از راه عشق آویزشی که در جهان  
 مجازی چو رفت عشق از بی نشاید بود پیش از آنکه پانص کافور بر سواد مشور بد  
 و تا شبر صبح صادق برود چو این شب غاسق بدد که عشق ماه رویان آید  
 مویان تو تیر آید و مهر خویشید خدا ن از مسوی قدان در سر بود **عرب**

**فدیس محسن من اسباب بار صبه** | **شعی الجانین فی اثواب صیبا**  
 و لیس بعدت غزال الشیب مطمعه | فبا دور و اخطبوط النفس اخوان  
**و طارقات نذیر الشیب از تربیت** | **مخزن عن وضعه اللذات شیطان**  
 و من خدا را پانص الشیب فی علمی | ارتعاع کالظفی من فهد و سرجان

گفتم پیش از آنکه این صباح از میان شام بر آید و این مصباح از حجاب غما  
 روی نماید و پستی بر هم زینم و بخی بر ساطقند زینم و ما باه روی دم در زینم  
 و با سکت موی در سکتیم و غسل متانی را عقل بر بنیم و نفس حریص اشکال  
 داریم و چون این غم درست کردم گفتم اول بار بی تین باری شرط است  
 که حکله زنجیب و علمای این حدیث را در این شیوه مختلف و در این صنعت نام  
 مؤلف اعتبار بسیار است و گفت و گوی میباشند که نو اس را در این باب



ملتی دیگر است و امیر بوفارس او را این کوی غلنی دیگران یکی سخن از شعر و گوشه  
 میگوید و آن دیگر راه کلاه و دست ساری پوید فوجی از بقایای قوم لوط این است  
 نصرت میکنند و قومی از درت و او را این گیرند بهب را قوت می کنند و سر  
 محمدی که ناخ شریع است و مطلق طبایع جاده این راه می نماید و تا کجا **آکارو**  
 میفرماید و **سدران** محمد کاه **حرم** معتقد است **ترقی** میبندد و که بخلان و  
 ولدان ترغیب میکنند پس در این معنی خستیماری است و اتباع را صاحب  
 اعتباری تا در قدم دوم و نه ندامت نباید کشید و غیر غرامت نباید  
 که قدم اول این حدیث بر خاک خستیماری است و قدم دوم بر اثر اعتبار و  
 با این آشیانه اشائی ندارد و عقل و خرد را در این رسته روای نه پیا این چاه  
 به این باید خور و قد سپهرین کار به این کار باید کرد و آن شب از او  
 رواج تا بگره پان صباح در اوراق ان فکرت و غرق ان حریت بود و چون  
 نسیم صحافی بر در کب طوانی نشست بزحمت و طلب این حدیث را پارام  
 تا کجا و انائی یاکم که از وی دوای طلبم باشد ای منم که از وی شافی جویم  
 تا برسیدم بر تبه نزاران و مجمع طناران دیدم بر گوشه دکان یکی پر و یکی  
 جوان بر قدم گفت و کوی یساده و ز ما بنامی فصیح گناه پر می گفت ای مکران

شاعر شریعت ای محکمان غریبه طبیعت بر پی قوم لوط روشن و کل سنت نجاب  
 بدعت نموشن نه بس سنت دین اران را و ز بس عاقبت همشاران را  
 از روضه نسل و خرس غریبه روش و فرشت مسرود آمدن محض ضلالت است  
 و عین جمالت این اتم من انعامات العده و الموروات الحمد و این اتم من **کحل**  
**العین** و **انوار العین** المطرقات زینیه العید این اتم من **وات الذوا** **ایب**  
**والهض** **الراشب** کجا شد شما از پرویان که افتاب عاشق و مدحوش ایشان  
 و شریا ندیم کوش ایشان **هفت** **نظرت** **فصل** **حوراء** **ان** **نظرت** **فصل** **فاتر**  
**فالعده فی اواب ریح عسم** **والطرف فی الاجان سف**  
 اشتری با کپاسی ایشان عشق بازی کند و گوشه معجز ایشان با تاج ماه طنار کنی  
 همه سیمین و زرین سواران **پر و یان** و زرین کوشاران  
 ز لجهای چو تند در فروشان **ز لکیو** **های** **مشکین** **مشکداران**  
 بگاه عشرت و بوس و تماشا **چه** **شهد** **و** **شکر** **و** **باد** **کو** **اران**  
 مشک ذوابه ایشان ز ما روشن نخبه و نیم جیب و استین ایشان برود  
 و عنبر چوید از عناب مضموب ایشان هزار اول در خضاب خون گشته  
 بزرگشان ایشان هزار جان معشون شده ابرار و عشق ایشان ز ما بر میان

بسته و اختیار در مهر ایشان همار گشته فتنه باروت و ماروت یکی از نشانه های ایشان و عادت او و او و جالوت یکی از فتنه های ایشان ناقصانی بی کمالان در بند ایشان اند و ضعفها که اقربا در کمند ایشان اند

همه نوشین لبان تلخ جو آب	همه بی هوایان آه چشم
زلف و رخسار شامی مشک گل	ساعده و ساقشان چو سیم و چو سیم
بودشان اخسوف نی در شعر	شمشان اکسوف نی در چشم

هر که را از صحبت چنین حرفیان اعراض است بروی جای غم است و غم است و چون بخار این حدیث بصعد و مانع ترقی کرد طبع از خستیا ملت شاه پادشاهی ترقی کرد کوشم بر بنای این مقالات و نحو می بین و لالات این مذهب را که اشمنی است و این حرفت باز و اشمنی است پس چون سخن پر پیا بیان رسید و نوبت سخن بجان رسید بر پاهای خاست و و پاچه سخن را پیا راست و غنینه عبارت را بنهاد و برداشت و عمان سخن بگرفت و بگذاشت و گفت ای پرهیزان دیده و سخن شنیده این قلع نیز چنین صافی نیست و این شربت چنین شافی نه درین کاس خربسار است و درین کاس کس شربت

و ع ذکر جن مسائلن عمود و البصر فاللوا فایات وجود

**امی اذ اجبر تبین مجسرة** ملاحی الا نوسه و صدود

از نصاب خمران جز نلاف نقصان ثوان زد و از جابیل شیطان خمر شایسته بنیان مشایخه ثوان کرد و چندین اشراع و مثل در راه اما قصصات اقبل نباید کرد که ان دریا از آفات و ان پید از مخافات خالی نیست که کل خسار و مومن آن ایشان اغار با در پی است و سرت وصال ایشان را خمار و عقب نهفته شایسته عالم سرانگرمایان چشم فغان ایشان بر کند و همه زخمهای استوار از غم نه خوار ایشان بر سینه احرار و دل برابر رسد اول فتنه که ملک بهشت بهشت آدم را در سران شد بد سرجو بود که دانه بدید و دام ندید و عاقبت و لا تقر باشند و اول تمسک در عالم کون پاپیل بود که در راه این قال فیصل فرود شد **قطوعت** **له فتنه قتل اجنه** و داوود که چهل سال در خلوت خانه مناجات زبرد شد او تا خلق از جان خستق صید کرد و بعاقت در این شست او بخت تان صیت و صوت در پایی و دست فوت افتاد و قصر سیر کنگانی خود سر زد این معانیست که اگر نه حمایت **لولا ان رای ربان** بر پیراهن عصمت بود نه تا ماندی و نه بود و از نصاب عفت و نصاب عصمت نه مایه ماندی و نه سود و اگر نه فتنه ریشه میجو و سودا و کوشد چادر ایشان نمودی موسی کلیم

در عصا و کلیم شسانی نیا و خشی و منصب صاحب طوری با حضرت مزدوری  
 نیا خشی و اگر نه هوای بروی و عذار و کوش و کوش ایشان بودی ایوب  
 پیغمبر برده صابری بر خود نذریدی و ردای شکیانی از دوش توانائی نیندا  
 و ندای منی **الضر** در ندای که ام حلیت و تمسک بود که بهما از ایشان اطمینان  
 ساخته شده که ام ندو و ستار بود که شیطان را بسو دای ایشان بر وجهت

و آیین <b>العلب</b> القصب اشترک	و آیین <b>العلب</b> القصب اشترک
از آتالت ما فیتن من حنلق	فیس محمدی ساعدی و ادراک
اگر چه ناهمید و کر چه پرویز اند	آذر دم اهل نهرین اند
سبب جنک و ننگ از آرند	علت صرغ و رنج و کامین اند
ناقص عمد و ناسی عفت اند	ناقص از عقل و ناقص از دین اند

**این ششم من العنان الملکین و الولدان المجلین** که باید شما ان لبرانی که عطر جان  
 بنا کوش ایشانست و سر پوش آفتاب کوشه شوش ایشان ماه خد ایشان  
 فلک از زمین است و سر و قد ایشان از زمین است حسام و اران  
 روز رزم و جام کیران روز بر زم خد ایشان زنبک تریز را کو دونه و لوت  
 ایشان بعبط تکلیف فرسوده و نه سواران مرکب روز رزم و مکاران مجلس و

بزم کلید

کلا پد ارانی که تاجداران غلام ایشان اند و صیادانی که شاید عالم در دم  
 ایشان اند خطه عشق آری خط بنا کوش ایشان است صد فتنه رحمانی اهل کورا

لاله شان در بنقه کشته نمان	لعلشان در شکر مانده زمین
دل بر میان بر بزم چسب و بزم	جان ستانان بوقت کوشش و
کشته پر کل ز شخصشان بستر	شده بر پد زرو ایشان بالین
مسکشان کس نکشته پر لاله	سروششان است ته اندیزین

هر که از ستانان این ماه رویان بکوی سپوده کویان تحویل کند در خور ماست  
 عاجل و غرامت اجل بود چون در اول آسمان این مجاد آه نامل کردم بدان  
 معقولات و منقولات توسل کردم و دست در هر دولت زدم و توکل کردم  
 و خواجه استم که ما بان پر و جوان هم کاسه و هم خوان کردم و با گفت و شنود ایشان  
 هم و بان و زبان شوم خود هر دو در عالم تواری سواری کردند و چون خیال  
 از پد اران و خواب از چهاران از من بگریختند **میت**

معلوم من نند که بران پروان چون	کردون کار ساز چسب کرد در جهان
با هر دو ان چه کرد فلک عدل باستم	مر هر دو را چه داد جهان سود یازان

**المعارة الائمة عشر من المناظره بین الزوین**

حکایت کرد مراد دوستی که محرم را ختم بود و مرهم جراحتم که در اول عهد بسیار

که رنگت عارض نمک عراب بود و پهاض هذار در جاهه احتساب که خوشبید

کو و کی قصد و لوک و هشت و عارض در ان مصیبت سوا سوک و ابره هذار

هنوز قیری بود و رنگت رخساره هنوز خیزی مشک با کافور نیامیده بود و کین

الاستی لایم التصابنه و ایام المخلات و آت شاب

و عهد اصحبت عرصانه سطره با جحه الغراب

در غلو ای ان عوایت و در بدست ان عایت خواتم که سفری کنم و در اطرف

عالم نظری کنم و در بیضا یا مون کستی سویم و ترسافروا و تصبوا با جویم و در بیضا

بوستلین کام مگذارم و در حال عالم علم را نام بنام بشیرم و در استانه کریمان

پروا کنم از استیانه لیسان اختر از کنم و عقیق نه چین بدانم که طعم بوس غریب

صیبت و مزاج خاک بر تربت چه بر کرد و خوکاه طوافت کردن و باسر

پوشیده کان کله مصاف کردن کار لنگان و بی فرنگان است

مرد ابر و باد باید بود گرم رفتار و او باید بود

بدل و طبع نه بمال و یسار خرد و کعبه و باید بود

چون کل و لاله در میان خار عتبتم نخسا و باید بود

باید چرخ نیک باید زلیت در غم و هوش باید بود

در شناسائی ولی و عدو ناقدی اوستا و باید بود

مرد تا با جواش در گرفت و نشو و صاحب قدر و فر شود و تا نو پیش

در بد و چون بد ز ناز و عاقلش در صدر ز نواز و علی قدس علی الهی <sup>مانا</sup>

با خود کفتم که کس و آسایش تا بد ما را خلاصه و آرایش

چون دو دستیم زلف تو پسته کاین هر دو ظرفیت بی آرایش

چون کاس شراب در هر کلام منزل می کردم و از هر زمین خیزی می صیقل

تا چون زای در ابر بریدم سیلا و اهور رسیدم مکنی دیدم مرتب و ساکن

مغذیب و مجرب و غزابه بسیار و اودا و شمار مساجد مهور و معابد مشهور

وز او یسای او تا دو ابر او خاکهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بسین استقامت

و در لباس سلم و سلامت بر مطیبه نفس بنجو رنجش و دم و روزی خند در ان شهر

مشهور سپاس و در ان حال علماء شهر می پرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که

درین شهر قاضی است متدین و در علم و ورع متعین فضلی عمیم دار و دو خانه انی

قدیم و باین همه سجده مغشور و لایعوده تجزیم در ابوت با شمی الاصل است و

در رفوت عصامی انصاف و آب است و ان گرم او طابوا

قد فی صلاب الجی سفاینا

دنی الدین اصا بوالاصبا **غلت مینی فخر الیسم**

فانی نصلسم و هم قراب با خود گفتم که با این قاضی اختلاف

دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف کردم غریب را از تعلق غنی صدری  
و تعلق صاحب قدری چاره نبود تخفیف بدست کردم و روی بسرائی قاضی  
آوردم و چون بدان حیرت حکومت و مقام و اداری و خصوصیت رسیدیم  
حجاب از میان برداشته و طریق ترغیب فرود گداشته و سخن وضع و شریف توئی  
و ضعیف می شنود و در هر یک برابر میگردید و صد لطف می افزود و هیچ  
قطع خصوصیات می برید و میکوشید و حیدر و اوقات حکومت می برید  
و می شنید و در آشنای آن مکالمت و محاسمت هر ساعتی که هستی می فرمود  
و راضی می نمود و بر سر هر جمعی می شود و آن صورت حال بر می رسید و آنرا  
و ارتحال می پرسید و ما در این صفت مصاحبت و مسامحت بودیم که در میان  
آن جمع ایستاده مردی زنی دیدم در هم افتاده هر یک از عرض یکدیگر  
می شنیدند و گریبان جدال یکدیگر می کشیدند قاضی بانگ برایشان زد  
که این بجا است و مساجت چیست و این بیایکی و ناپاکی و تحریک و تهاکت  
از بی کیفیت مگر این خصوصیت در خوبی خفیه است یا در مایه کثیر است بجز

بسیار بود

شنید و گوید و بجا سپوده مجوئید که بجا سپوده شوم بود و خصوصیت بر خیره تویم  
بودم و بانگ بر آورده که اینا القاضی ان امری است الامور خصمی لک بود  
مردیم که شکار گریبت دارم و حق غریب از بلا و یمن و حجازم و دین و یا غریب  
و مختارم حقوق من واجب رعایت است و ذات من لازم رعایت و رضا

و نخط من موجب شکر و شکایت	الا ان امری فی الزمان عجیب
و خصمی الله و انحصام مرید	و آنی غریب فی نواحی بلاد کم
و مشکلی فی کل البلاد غریب	مردیم از هنر صاحب فصاحت

و در ادب صاحب صناعت است نظر بر مایه قناعت و از خیر این بزرگ  
محرورم و در دست این من مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب ایوب و در  
صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوئی و مرا از خویش بگوئی آنچه می کنی  
و می پوش آنچه نهفتی است که ما عقلت با طیب نکوئی علاج ندانند و تانض بوی  
نمائی مزاج شناسد و گفت ای بکر باغور و ای حاکم بی جور دانسته که **الفرقة**  
**بدقة و الاقرار اصرا** مرا این زن بطله طمع در دام افکند است و زهر بجای تو  
در جام افکند که کندم فروش است و جو عوض داده و کسب تسلیم کرده و وعده  
نوداده بجای امیان ابان در میان نمانده است و بجای سوراخ سوزن درو

روزن عوض او در ناسفته گفته است و عشته بوده و راه این عده داده است  
 و آشفته بوده است شرط سم خیاط کرده است و سم رباط آمده است و قرار بر حلقه  
 خاتم بوده است و در میان خرقه ماتم نهاده است و حرقت معین عیبست بین  
 تویق را در وی راه نه و تر ضیع را در وی گناه نه ایچ قدر از علی صابط

و احرق شد غز علی الراقع	از کپسم و عن کرد و او ساز
شکر م و عن کرد و بودین	عوض در بین نمود شبه
بدل زر بین رسید بشیر	عنیت انسان بی سرد پامان
هسچو امیان نیز خلق عزیز	راز ما گفت گفته بود و هنوز
در ناسفته سفنته آمدینز	و اگر خواهی که بدالی عین العین

دست در کن و بین تا حقیقت شود که سپوده بمنسکوم و نابووه پنجم چون  
 مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی خصم آورد که این را این چه بد معاطی  
 و بیچا ملتی است لا تبعی بالیس عندک و لا تضربی مالم یکن عندک در تغیر  
 و تذویر چو کوشی و خیزی که بداری چه حسد و شی نکال انحال بر تو و حسب  
 و غرامت و علامت بر تو لازم ناحق باطل نویشی و دریده بجای درست  
 نفروشی زن گفت ای قاضی خطه مسلمانی لا تقض لاحد اخصین مالم یتمتع

کلام علی

کلام هشتمی این عوی روی و رای باید و تنبید و عیب در کن ای این چه  
 می نماید حالیت منکر و این چه میگوید تو لیست فرور البینه علی المدعی  
 و ای همین علی من کفر این کشتا تصویر است و این همه کرد با تر و زیر من این کل  
 در غنچه پاکیزه ترم و از در و صدف و ویشزه تر چ و دست بدستیم  
 من نرسیده است و چسب الف بیم من نه پسته تعلقت بسته اما خا  
 ناکشاده و کینه است مهر بر نماده و حجره است و رش بیمار بسته چج جا  
 بگردان کعبه طواف نموده است و چسب غارنی در ان لغر مصاف  
 کند و دست گاه راز اهنیت و موی را روی نه چو چشم بخندان نک است  
 و چون روی کریمان بی آر نک است چسب یک بین اذ وقت و چسب مسافر درین سختت

سخت پسته لبان کوش گرا	ناکشاده چو چشم هر گوز است
نابوده چو کوه بر صدف است	ناکشاده چو حلقه سورا
کوشی از بی فضائی و تنگی	سینه ما دو دیده سورا

و اگر خواهی خود را بی اشتباه کن و درست اندر کن و نگاه کن ای قاضی  
 این عیب از جای دیگر است و این نسکی از پامی دیگر بی الماس فرسوا  
 سفنت و بی آلت با جنت توان خفت خیاطت اهلک را سوزن پولاد

و صفت عاچ را خراط است تا داکت چون پنبه در ونبه و پشم بود و خلخال

و دندان در سینه دندان زرد	در و در ممتی ای همین برود
فوکت بچکان که از خیم بود	بر زن سینه کار که براید
صفت شیخ که حسیر بود	چون حرارت این کاس و مرآت

این نفاس بقاضی سید چون کل در تقسیم آمد و چون باد در تنم که قاضی  
 اجوز این کائنات بود و از قضا را و کسی پاره بود آب از دپاش کجا  
 و قلم از دست نهاد و گفت ای کد آب لیم و ای نام ز نیم **جانبک**  
**بذاتمان عظیم** را وی گفت من در دهشت این فصاحت و در سیر  
 ان مکالمت بودم کفتم **اینا القاضی اصلع نهما باقرضی** که هر دو سبحان  
 کلام اند و عجوبه ایام و چون قاضی افش ان فصاحت رومی او کل ان  
 ملاحظت بوی داد و قسطی از نیت المان بزنی شوی داد و هر دو چون تیر  
 خدنگ بریدند و هر دو چون کل و رنگ بختیدند و با شادی همرازی  
 و خوشی ان بگشتند و بعد از ان ندانم کد ام زمین نهادند و در کد انم کد

هر یک که دست صرخ ندانم چگونه است	و ایامشان بگشت نه احدث است
ایامشان بر بی او سپاه کوزند	و افلاکشان بوجیبها چکوند

**المعانی التاسع عشر فی صفت سمرقند**

**حکایت** که مرادوستی که در شد آند و مکاید انبار بود و در سرای و نمای عمارت که  
 وقتی از اوقات حکم تعجب اشکال آسمانی و تغلب احوال نامی قطرات باران  
 میان از بنا و خرسپان کم شد آسمان منبسط طبع صاحب قرض کشت و سما  
 از بی مایه کی بار یکت نبض کشت و در دست سحاب و باب خبر تر سخی  
 نماید و چون چشم بی حرم ان غلام را تر سخی نه چشمهای میان از چشمهای خاک  
 سیستان کشته شد و راه سیلاب کردون از بساطت با مومن بسته شد عالم  
 فخط امر و کشت و بستان از ریاحین نجر و کشت و اشکال فکاک خضر  
 در احوال خاک اغفر ظاهر شدند ما بر ان کلمه را اصباغی کرد و نه با بوسه ان  
 و باغی و صحن بسایتین و عرصه زمین چون معلول استغنی عطشان بود چون  
 محروم محمود نظام و بقراط ابر عطش صبر میفرمود و در اجماعی صادق می فرود  
 تا حال ابران انجامید و کار بدان کشید که عقل و انجا میخیزند و وجود طعام **سعد**

<b>قابله صدمت الایام یوسا</b>	و عا و آله و رض عطشان با عیوسا
و باکی السحب قدس الماشقی	و ساقی العین قد منع الکل یوسا
<b>و قد طلعت شمس قد صعدوا</b>	<b>لا انوار و شایحبت با عیوسا</b>

ابرار مایه نصاب نماند	بیوی بوستان شایب نماند
باغ را در شراحت آنجا نابر	بجز از وعده سراسر نماند
آب چشم حجاج بن کم شد	بر دور خسار لاله آب نماند
در چمنها ز تابش خورشید	ور و زلف بخت تاب نماند

پس حلول این احوال و احوال دیگر که هر کس در محل نوشته تو حل کوشید  
 کرد و تقاضا کرد و بدان معانی که در مجامعت با و درون از فضاقت در یون  
 سوان ساخت این کبستی است عظیم در دریت آدم

و ما جننا هم جنبا لایا کون الطعام	آبر لادم مطلوبه فانه فی انجمله مجبو
ما هو الا یوسف و الوری	فی شده اللوعده یستوی به
کفاه فخر آینه جوهر لوله لایا بعد مصلو	جانور نبود بحسب طعمه طلب
جانور را دوست دی و طرز	رب پرستی زمینان بر جوتی
گر بنوی در میان مقلوب ر	من نیز بر موافقت جامع علی

پرو چشم و از انبان و عضا اسباب استطاعت ساختم و بند خورستی  
 بر دل نهادم و روی از خانه منزل نهادم و شیطان نفس اندک درم غم  
 سفر برفت که درم و پیش از آن از ساکنان آن دیار و ساکنان آن فرار

**حکایت** آن شهزاد بزرگوار شینده بودم و از اندک بسیار پرسیده که کی شیخ  
 پشیمان سپر شد و گمان بر او آن نیزه قد از آن ک غیر نزد خون عاشقان بدان سلج  
 دوران مسلح بریزند

ماه رویان از آن زمین خیزند	سر و قد آن از آن چمن رویند
با و فرد و پس از آن هوا یابند	و در جنبت از آن زمین بوبند
نفس فرود و سیان و حوران را	طالبان اندران مکان چوبند
بچو کل تر قاع و خوش طبع اند	بچو کل خوش نسیم و خوش بوبند
همه چون لاله لعل رخساره	خبر خفته همه سیه موبند

با خود گفتم که قدامه ضوه این تابش هر بنفشه اند و در وصف این  
 چه گفته اند که در گفت علیا لوفناید و در مثل قدامه سبویا  
 پراسته بدین پرستی و آراسته بدین آراستی این چه اعلام و پیشه است و  
 چه تمثیل و تشبیه است باز گفتم این مثل سپوده نیست و این سخن ناآزوده است

اتم یا قلب فنیما او تر حل	لا مر ما مثل من مثل
---------------------------	---------------------

تا روزی بحسن اتفاق بریدم بسر طاق بهنگامه دیدم آراسته و خروشی بر جوی  
 و جمعی از حد پرون و خلقی از عدد و صرا فزون پری در لباس پلاکس ندا و در او که



اینها پس تبعوا افضل الله و حسن رضاه و اتقوا الله حق تعالی ای زندگان  
 تربت و خوانندگان غربت و طوفانان ملا و طرافان عباد و نافعان نیکب  
 و خازنان عقل و خرد بخشاید بر کسی که بجز غنیمت روزی ندارد است ولی مصیبت  
 سوگوار و بد آن خدای که جنایای سرایر در زوایای ضایر بدهد یعنی باسطور  
 در شب و پوچر بخواند که این مقام اعیان است و این مقال بجز صراطی است  
 وقت باشد که شیر شکر از مر و ارضه سازد و بار خید با فضیلت شکسته سازد  
**ان شئت فاطوا عادی او افترقا** **فرما علق البازی با کرمی**  
 این چو کوزه بای رکنین است و آخر بای سنگین صد فی بدین مگرنی و دور  
 در می نه و شتری بدین بزرگی و دوری جری نه دستار با نگر و کلاهها هم  
 رخسار پارکین و دلها پس سنگین مصر جامع چگونه نباشد شری که چون درو  
 و قاضی بکفر و شرک راضی بود و اگر مودب و محنت بود و فضیلت است  
 منتسب بود و هر قدمی کلاه ای و مغسانه و در هر کامی زمار پرکانه با جوی  
 هم سپاله و با کبران هم نواله بداند ای غزالی شهر و نجای و هر که طالع این  
 بنا و کب و خد بروج اسد است و وقت نمید این فاعده و شید این اس  
 زحل بوی ناظر و مریخ در وی حاضر و شتری از سمت طالع دور و آفتاب

بیدالنور و نظر تریح کو اکب شخصی نوسته و اتصالات ثوب معدی گشته  
 و اسباب بخوست فراجم و دواعی حقوق محکم خاک این خطه با چون خلق  
 اینترشی وار و آب این شهر در مجاری خلق او ترشی طلاء این عشته کرک  
 و شیر است و باران بهار شمع و تیر و غربت بدین شهر محض کربت است  
 و در نخستین خون غراب نیز ذکات این علما عین قربت **نظم**

کل این نوبهار خا رول است	آب اویشع ابدارول است
نار او سدر بستر نیازین است	حمر او سپهر بستر خا رول است

پس چون شکایت پرنیبات رسید و این تفریح نبایت کشید جوی  
 صیرنی بند کبک بکشا و دمشتی غزنی بوی داد پس گفت ای پر خوش  
 حکایت و ایرو صاحب شکایت تا تو در این شتری مرابا تو مان و  
 در میان است و حکم تو بر این سود و زیان روان خانه ارتو و ما در فرمان

بساط شکایت نورد و از این حکایت کرد	<b>التصبر قد یبتری فی امر اجبا</b>
<b>و ربما لایروی الغیم عطفان</b>	در حدرمان غواص در یار

جنایتی نیست و در نیافت صیاد سپدار کناهی نه وقت بود که از شای  
 روشنائی نیاید و از مسکناب بویائی از آده ان بود که در شداید بصورت

و در مکاید جو رود و قیام و قوه الیه **مجموع** هشتم **مجموع** و چون حرارت این سخن  
 بدماغ برسد این ورق نبوشت و از این حدیث در گذشت ما بعد از او **استغفار**  
 پیش آمد و گفت ایچون جو اوی منظر ملا بد مذموم و بد مذموم و نفی  
 المصد و عنیه مسطور سخن مرد بخورد در صبح غر و مندان اعتباری اردو و  
**کریمان معتداری نه شعر** **الا فاصغ ووع بدنا لکما یه**  
**فقد بشکر المراض با شکایه** **آتش مجاعت چون برابر فرود خا**  
 قناعت بسوز و مرد چند ان تسنوع باشد که در آتش جمع نباشد تحریف  
 این ترکیب عذر خواه این تشبیه است و هوای این قلب استغیر شرح و  
**جوف بن آدم لایعولها الا الرقام** **ولا یسبها الا البغام الا لتقام**  
 همان که نفس تواند جمع دلیر شود **که سکت چو سیر شود در فضا و سیر شود**  
 از آنکه نفس جریص کول کا ذب **ز لقیهای امل سیر معده دیر شود**  
 یعنی بدان حقیقت شاعر **که نفس آدمی از خاک کور سیر شود**  
 پس گفت چگونه در شهر کیه و یاز غیر و طاعت است و نماز سنت و مجاعت  
**ما و با تیر و تراها عبیر** از خاک او نیم علم آید و از هوای او مدارج روح  
 افزاید در ساحت او راحت خلد برین است و وی و همین او بیمار و مسرور

دوباره اسلام را حصن حصین رجال و غزاه خون دین در ایوان او نگارند  
 و در میدان و سواران رزم **خوشر از جنبت است طرش**  
 برتر از اخر است ارکانش **حاصل نوبهار و وضاش**  
 رسک جنات عدن بتاش **بوسه داده مهر و ناپیش**  
 سجده پاک کرده ماه و کیوانش **آفرین باد بر شهری که معده در**  
 رسد اوبی آرزو تو در بازار او خیانت تر از او نبود افعال او بشمال برگشت  
 و عیار او بمیار سجد و ستهابی کاستی کیمال مقدر است و زبانه انراستی  
 معیار معتبر شده می شناسد و نامشده بسائل میرساند و معده و میکند و ما  
 بعامل میدهند و چون شفا شیخ در حدائق بدین مضائق رسید مردم  
 سمرقند خوی کردند و هر یک خود را حاتم طی و پیر خوش از ارا نو او ساری شد  
 و از بالای بسنگا به پست آمد و در میان ان صحن باشکوه و خلق با انوه چون سها  
 بدید و چون سیاب برید و چو پروی بر تافت با زن نایف و معلوم شد که عیان کرد  
**فراوانی با وز و ناخنیان** **و مضی شلا و ستر یمنیا**  
 و ز بعد ان نامه مذموم را آنچه باخت **چو خشر کلند و ناند و سپهرش کلوند جنات**  
 دهرش کجا کلند و سپهرش کجا کشید **روز و شبش کجا بود و بخشش کجا بود**

المقامه العشرون في المنطقه بين الصيب والنجم

**حکایت کرد** در ادویستی که در کفار امین بود و بر اسرار متین که وقتی که از سرخجانه  
 بقطه طراز بگشایم و منازل و محل ابقدم حرص می نوشتم چنانکه عادت  
 باز آینده کان بخانه و فتحیان باشیانه کام در کام تب و صبح در شام بپوشه  
 چون موربوی دانه را می کردم چون باز ز صفت عضو پائی کردم  
 غمی از با و عجل تر و شخصی از خاک حمل تر چون با در راه می بریدیم و چون  
 خاک با رویک شیدم تا آنکه که تکلف نازدن بوقت با زماندن ادا کرد و مطیبه  
 راه را پائی از کار بماند و در حسد سفر در زیر بار بشهر سرخس باشیادم و بار از بار کبر  
 نادم و با خود کوشتم **استبحال برید الا جال** اگر چون با در گرم راندی چون کاش  
 بر حای بلندی و چون نفس سو و طلب در زیان افشا و این دو نیم بر زبان افشا  
 ای تن چو ز حرص آرزو بکشی از راه جو اعشان مرکب کبشی  
 قدر شب در روز عافیت بکشی کرد روز بلا بحسبید تا شب کبشی  
 کوشم مصلحت در نماز چارگانی کردن است و در شراب رسد کانی خورون عصا  
 بکوشم در راه خرابات جستم و حرفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابان بکوشم  
 و کاسه و کینه در کار آوردم و این ناپست را در کمر آوردم **قطعه**

لایم

اگر چار می و مشوق استرازیست بوصول هر دو دین عمد بهتر است  
 ره مجاز سپرزین پس حقیقت دان که در جهان مجازی ه مجاز است  
 خطاست آنکه نماید که صورت لذت نهفته در پس پرده های راز است  
 عرو من لبر لذات وقت جلوه حسن گشاده طره و زلفین روی بار است  
 طراز و حسیخ اگر چند خرم است و حو مرا مقام در این خاک طبع ساز است  
 هر آن مین که در یکنفیس پاسودی یقین بدان که رخصت خلق و طراز است

و چند روز هم بر این منط و نسق من **الغسق الی الغسق** بگذاشتم و قید شریعت  
 از کردن طبیعت برداشتم و چون دعای عروق از شراب صبح و غسق متخلی شد  
 و شیطان ضلالت بر سلطان طاعت مستولی شد و بخار شراب از همه پدید  
 مبعصده و مانع ترقی کرد و طبع طول از استبول کاس جام ترقی کرد و زبانه که پدید  
 چار نیست و پنج خمی چپانه و زلف هر خمی در دست ترحمی است و کریان تهرتی  
 در کردن هر تغیری است

**و دواج اجمودیس لر صباح** و بسب الغی لیس لر نحا  
 اذا مضى العذائیس عذرا علی الدوبان حسیل العذار  
 اذا مدت الی کاسین فلیم تبی الیمین ولا الیسار

و چون از قدرت غفلت نسبت باهی پدید آمد و شارع شریعت را بی ارغما دی  
 در کار ملول شدم و با اعتماد و استغفار مشغول گشتم و مکان اخوان طاعت را  
 بر حرفیان و نظریان خلاصت بگزیدم که حرفی مناجات دیگر است و یا خیر است  
 دیگر و کل هم قوم از در رخا و قمار بجو ابر او خیار آمدم و از صفت بزم و پاله  
 تصبغ تصریح و بال انحراف کردم و در پیروی سجد اعظم و جامع محترم جامی بدست  
 آوردم و واسطه قلاوه صفت مسجد شدم و هر روز من بسم الصبح الی مرتسم را  
 در صفا دل نماز گذاردمی و واجبات گذشته باز آوردمی و چون روزی چند  
 بود یضیع صفت کشت و تطبیح طبیعت و المصلیة بالرفق و النفس علو قد و روحی  
 چند بر این مکتب شت و دوری چند فلک بنوشت با مداد آینه در میان سجد  
 میکشتم و بر حلقه هر جمعی میکشتم تا بر سیدم حلقه جمیع و جماعتی پستم و دو مرتفع  
 سال مختلف احوال بر هر دو طرف از حلقه نشسته در پیش یکی دار و کتاب در  
 پیش آن دیگر توفیق و اسطرلاب کشتم از علم ابدان میکفت و آن دیگر حدیث از  
 آسمان یکی سپهر صفت انجم و افلاک میکرو و دیگر هر حدیث زهر و تریاک پر  
 که این مجمع صفت بین شکوهی و این حلقه صفت بدین انجونی و این هر دو در چنگار

و انعم

و از کدام دیار نماند کفشدان یکی طبعی است کرمانی و آن یکی مریخی است یونانی و  
 امروز میعاد مجادله و مقابله ایشان است کفتم مرادین کار شافعی است و  
 این غنیمت در یافتنی سپردن آن صفت رای کردم و خود را در آن صفت  
 کردم و در دو و تسبیح خود بکند اشتم و کوش بر صورت استماع بد اشتم منجم یونانی در  
 کرد و سر میدان و در آشنای جولان و دوران از نجوم فلک و سماک سماک  
 سخن میراند و این آیت از قرآن مجید بر میخواند قوله تعالی **تبارک الله جل جلاله**  
**فی السماء** بر وجهی **سراجا و قمر امیرا** پس از کریمین از بی آمد و گفت  
**ایما اشیح** بوسلیت این کیاهی چند حوز را از جمله علمای ایشان کرد و در زمره  
 حکما ایشان آورد بدان که کسی سخن چند بوده و کیاهی چند سووده و در حقیقت  
 استین ملتس نند و خود را از سطا طالیس نند و گوید این سو و مند است  
 و آن دیگر با کز نند است یا از گفت پرسینا تعالی کند و از سر مایه پس در کتاب  
 کند چندان سخن نمانده و دروغ نماند فریده نباید گفت **و الله یعلم ما فی انفسهم**  
 و ندانسته که هر چه در عالم صفت ترتیب و ترکیب دارد ما دون فلک قمر است  
 که فرایش این ترتیبات و نقاشی این ترکیبات اوست و هر که بدن سابل  
 و وسایط با عالم سابل از سده حقیقت فروع و اجزاء نداند در خانه سه فریب

که نعمت و نام او ندانستی و در آستانه پنجاه سال شستی که در و بام او نشستی  
 اگر تو انانی بجوی تا پایی اگر پستی چو پی تا بدینی این سخن مکتل مزین و  
 این چشمتش ملون با چندین عجایب و قدرت و غرائب فطرت از  
 کراف برپای ندانستی **قوله تعالی ان فی خلق السموات و الارض حسیا**  
**اللیل و النهار لآیات لا ولی الا للباسی** پر دانه و فروش کوش و هوش  
 بمن دار تا صفی از این علم در تو آموزم و شمع معرفت در دولت افزوم  
 تا حکیم نام مقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول بود نام مقبول بود

ای طبیب برآده توست	بر تو پوشیده جمله احوال
جان همپار در تراقی تو	میکشائی ز دست او قیال
نه برسی ز کرد کار و رسول	نه براندیشی از علل و وبال
مرد بیمار از تو صحت بجوی	اینست سود او آرزوی مجال
رنج چون کوه را کنی داغ	خود ز همپاری در باز چو مال
هست از جمله عجایب او	سک و عیش و کمال

پس گفت ای شیخ تو ندانستی که رکن اعظم و عروه احکم و مشروط اتم و معد  
 اتم در باب طبیبی معرفت نجوم است و لابد دلایل همه معلوم است که

او دیر بزرگ ساشن مسیحات وقت شاشن درست بود که هر ترکیب  
 و ترتیب و تدبیر و تفریق از زمان و مکان استغنی غنیت و زمان عبارت است  
 از دورا فکاک بر کرد و خاک و فکاک مختلف الا دور است گاه نهج  
 رطوبت و گاه خیمه پوست گاه معلی سعادت و گاه ملزم نخوت و نداشت  
 که جله اجسامی قالب جهانی فصولت بدین دو از دهرج که در منطقه  
 مشهور و معروف است و اسامی ایشان مذکور و مسطور **قوله تعالی و انقد**  
**جفانی السماء بروجها و زینتها با لئنا نظیرین** هر علت که در  
 دو مانع اشد انوقت معاجبت باید کرد که حمل اقوتی بود که سر آدمی معلوبت  
 بحمل و هر چه در گردن اشد باید که نور قوی حال بود که گردن بوی مضافت  
 و هر چه در کتف اشد باید که خورار آهسی که کتف بوی مضافت و هر چه در  
 اشد باید که سرطان را شرمی بود و هر چه در ناف اشد باید که اسد را قوی  
 بود و هر چه در دل اشد باید که سنبله را سعادت بود و هر چه در کتف اشد باید  
 که میزان را آهستی بود و هر چه در عورت اشد باید که عقرب را سلطنتی بود  
 و هر چه در ران اشد باید که قیاس غلبتی بود و هر چه در قدم اشد باید که حوت  
 غلبه بود و هر عضوی از اعضای آدمی طبیبی مایل است و هر رجبی از رجب

عضوی قابل حمل و قوس و آبی است و حرارت و پیوسته با ایشان منسوب  
 این رشته نازی گویند و سرطان و عقرب و حوت آفتاب بر دوت و رطوبت  
 با ایشان منسوب است و این رشته را بی گویند و هر برجی بشاکت طبعی بعضی  
 نسبتی دارد که هر چه از موالات عالم غلیظت فیض و رش عالم علوی است  
 و این بروج بر حسب اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی تر است و هر چه  
 ماده است و آفتاب طبعیت او سبان مؤنث است و باصطلاح منجمان مذکر را  
 بمؤنثت زبان مذکر است و با تعلق منجمان مؤنث و ازین بروج چهار است  
 و چهار مشقب و چهار زوجین و کواکب را در این بروج بسبوط و عروج است  
 و هر سیارات در این بروج و سیارات نورانی بر جرج آسمانی هفت است  
 و ماه مذکور آفتاب منور از آن جمله است و آن پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ  
 و زهره و عطارد است و ایشان را خسته المتیحه گویند که کارکن مجرب متفرقا  
 نامورند و در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبعشان تیز و ذوق نه  
 و هر دو برجی خانه ستیاره است الا آفتاب که او را یک خانه و ماه را یک  
 ایشان در حمل و عقرب فانی مریخ است و ثور و میزان خانه زهره و جرج او سنبله  
 عطارد و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری

و جدی و دلو خانه زحل و سپهر و ن مریخ هفت ستاره را بطیان مختلف است  
 و صنیان نامو تلف آفتاب گرم و خشک است و ماه سرد و تر است و این  
 مزاج حیات است و مریخ در غایت گرمی و زهره در نهایت تری و عطارد در حریف  
 مواش و یار معاش با هر که نشیند مزاج او گیرد و با هر که باشد صفت او پذیرد  
 و شمس و قمر مشتری و زهره و این از جمله سعاد و ان و زحل و زنب و مریخ از  
 جمله نحوس عطارد و نه از سعادت جمالی دارد و نه از نخوست کالی اگر باشد  
 از نخوست عطل است و اگر با نخل است در سعادت باطل و **المهر تعقیبنا بغیر**  
**و اللیث یقرت فی عریه** و اگر بنجای ما آفتاب از چهره فلک بشکست  
 و سیاهی هر یک بنمایم آفتاب سپید سیاه و ماه که در اجزا و اعضا زحل صیانت  
 و مشتری سپید است بصفت میل دارد و مریخ نازی اللون و زهره در می لئون  
 عطارد چون لیمان میلش برزقت و جرمش در خرقه و زو کله فلک بین فلک  
 فرست پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک  
 مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک شمس فلک البروج که محل کوا  
 ثابته است و هختم فلک الافلاک و کواکب در فلک نه و بر است و فلک  
 مذکور در فلک مرکز و طلوع و غروب و سقوط و صعود این جمله را اسب است معین

د علامتی بسین حسابی رست و مقصد نه نم و نه کاست محمدی است بدید آورده  
 و ضعیفی است ساحت حکیم و همین القرح بناؤ لک تقدیر العیز العظیم پس چون  
 زبانش از کفار و جوارحش از کار فرودماند این قطعه را بر خواند **بده اعطه**

یا معشر المسلمین قوموا	لا تعدلونی ولا تقوموا
عندی من البسات علم	نجات فیہ کت العلوم
الفک المستدیر سقف	و هو بار جاحس نجوم
مدیر که ناظر بصیر	و ناظره ما تر سلیم
الما تری الا اختلاف فیہ	و ذره احد مستقیم

یخبر حکم الهی  
 و تشریح الابدان

پس پرگمانی بر پای خاست و عذار سخن پی راست و گفت ای پرغم فرسوده  
 عالم سپوده این چه دیانات مسلل و عبارات مرسلت است کتبی المطوف  
 و حرکت لحرک المعلق از جیب غیب سخن کشادن و از فلک حصین نواله اول  
 کار کراف کویان و سپوده پوای است که در پان مسافت بسیار است و است  
 و محافت پشمار و از شرعی پز یا و از سماک مابسک و از فراز خاک تا فراز فلک  
 چند آنکه خواهی محقول نامنقول و منقول و نامنقول سخن توان گفت حدیث عن  
 رجب و لا عجب ای پرید او ای حکیم شیدا ما موبک کو اکبر سی و با بچین

الحمد لله

و با بچین آنجسم آبی بتوزد کثیر افلاک و ابرامی هست و از آن نمودر در او با بی لایت  
 که از عالم صغری خوانند و فکلی که از افلاک اذنی گویند قوله تعالی **و فی فککم**  
**افلاک بقره** که این ترکیب از آن با ترتیب تر است و این نهاد از آن تر است و کثرت

در ترتیب هر عضو می نیز از عجایب است و در ترکیب هر عضو می جزوی نیز از عجایب  
 بی نفسی بود و از معرفت نفس خود معرفت افلاک برده شدن و در پشما و سال خدا  
 نشناختن با علت یا اکل الضبه ان الکو اکب لافنی قدر خبه و من عرفه بر  
 پس ای شیخ تو شناسائی اوقات سعادت و دوانا اسباب سیادت  
 سیاحت دریا و سباحت پدایچه اعتبار کرده و بصحبت عصا و ابنا  
 و سوال خرقه و نان چون افتاده

یا من تروم من الاناس معیشته	لم لاتروم من النجوم البسیره
شهدت علیک اذ ابانک کاؤب	احوالک المخله المتعبره
اکرت یا اعمی البصیره قدره	و هی النجوم الایار میره
یا غارف الافلاک بل لکت حاصل	من شمسا و جمیعا المتجره
ای لاف از ستاره ارنج معتبر	بی علم کشته مدعی علم خبره
ز احوال چرخ داده خبر خلق را و تو	از حالها خانه خود حمد بی خبر

مصول نیت طبع تور انقدر کمال  
 نشناختی انکه رضع بدیع اوست  
 محتاج آفرینش و مجبور قدرتند  
 وین سپهر و نعت ستاره نبرد

اما ده نیت شخص تور انقدر بهتر  
 این ماه جلوه کرده وین صریح جلوه کرده  
 هم صریح و هم ستاره و هم ششم هم قمر  
 فلکیست بس محقر و ملکیت محض

چرا از بند و کشت و قاعده و نهاد خود آغاز کنی که از ترکیب انسان تار و پود  
 آسمان حجاب اطلاق و منازل شاق بسیار است اگر تو از عهده معرفت  
 کنر عضوی و محض جزوی از اجزای خود بیرون آئی ای حکمت بر تو مجازی نام  
 علم بر تو بازی نه پتان سخن در کتایزونی گینم که ریجان مانع و مانع خلقت  
 ان ترتیب و حکمت ان ترکیب پان گینم موجب سیاهی در صغر و سبب  
 سپیدی در کبر بازنماییم و لغوت کمال صنایع و وجود چهار طبایع در تصویر  
 گینم و اعیه انابت و جاریه انابت در وی ظاهر کردیم تا معلوم کرد که علم  
 معرفت شعری نادانسته بعلم معرفت شعری توان رسید و این قاین نادیده است

و کیف نیال البدر من هو مقعد  
 و کیف یری الدنیر من هو المکه  
 سخن از سماک و افلاک را مدن و فسانه نابوده از اوراق و رسوده بر خواندن کما  
 عقل و فضل نیت پتانخت سخن در آلت سخن گویم و قاین و قاین ان حکمت

باز جویم که چه خاصیت است در این گوشت پاره که در دیگر اعضا نیت که قوه  
 ناطقه که از خواص وجود انسانیت در وی مودعت پانصد لنگ مختلف  
 و اسامی نامولف سخن مفهوم و معلوم میراند که از هر صرح عضو دیگر ان خاصیت  
 در وجود نیاید چون لغت پارسی و تازی و طرازی و رازی و عبری و روسی  
 و روسی و هر که مفصل و مجمل اصناف است **سنگم و اموالکم** بدانند بنامند  
 که این عجاپ و غراب که در ترکیب قالب انسانیت در ترتیب نعت  
 آسمان نیت هزار شخص هم را در متفق سال مختلف احوال مستوی قد تمجد  
 باضدین سبب تشاکل و دوامی تماثل یکی یکی مانند و هیچ دو یک دیگر با نخواست  
 از روی کون متحد و از روی لون متعدد و چنانکه در صورت ان تفاوت است  
 در سیرت زیادت هست الا انکه تفاوت اخلاق ایشان بجز یک تجرب و تخاصم است

و من عجب الاشياء التي وجدتهم	و ان كان صنفا بالواحد صنفا
قرب لوف لا يماثل واحد	و رب من يريد قد يكون الوفا
انكم من كثير لا يسهون ثمة	و کم و احد فخصم بقدر صفا
ادمی عالمیت از حکمت	و اندر و صد هزار بند و کشت
حق برین نیت صریح ننهاد است	ایچه در اصل معرفت عضو نماند



گورول بنده است انکه بدید	که چه سرست اندرین بنیاد
هم بر غنیه چشم عقل و خرد	انکه چشمش بر این نناوا نهاد
بشناسد هر انکه داند و بد	که بنایشست کرده استاد
هر که هستی خویش را بنیاد	بر خندانی او کو ای داد

پس چون تقاضای شیخ کرمانی و دقایق و حقایق علم ابدان بطریق سیل مدبر  
 این حد رسید و جوش و خروش اهل اجتماع از آن نشست و از حلقه اجتماع بد  
 پوست پر یونانی پشتر آمد و سپهر کرمانی را در بر گرفت و گفت ای پر حکیم  
 و فوق کل ذی علم علم عظیم این در نیکو عشی و این سخن نیکو گویی که هر علم را که روح  
 بود بقدر حاجت بود و حاجت مردمان بدین علم پشتر تعلق دارد و بدین صفت  
 اجتماع زیادت تر پس هر دو از دایره اجتماع بشا و راه آمدند یکی بطلوع  
 رفت و یکی بغروب یکی شمال رفت و یکی جنوب **قطعه**

معلوم من نشد که کجا بروشان نیاز	یا چون گذشت بر سرشان چرخ فقیهان
هنکاره کاهشان بعدن بود چو چمن	و آرام جایشان سخن کرد یا طرازان

**المقامات الحادی والعشرون فی الحقیقه**

**حکایت** کرد مراد و پستی که در صفت مخرجی بود و در صفت عذر کوئی

چشند و شراب غربت و کسند و ضربت محبت کربت صاحب حکایت  
 و اجبار بود کسند و عذاب انصار که چون در پی نمودن جهان اصل زمین است  
 رسید و اجتنابین در آرز نمودن آن نهایت کشید و اجتناب از بجز و برود  
 از خیر و شر تلاشت آورد و از دیدن کرم و سرود در آرز نمودن خیر و شر تلاشت  
 افزود و بادی پر از درد و پیمان از آرز پیمان خاکت فلیطین بار و خیرین شادام  
 و خراج سفر در آن خطه بکشادم و با خود گفتم

خیمه بر میخ قامت باز بند	دل مجسمه و لبر و سار بند
بر نوای مینو آئی ربهت شو	بر پده ساکن شدن بر سار بند

چون مرغ در آن ششمن بال است کردم و رای من بعزم باشین بدل  
 ساقم عصای سفر بکستم و میند چشم و انجان توشه برافساندم و سپردم  
 خطره یا چشم و نگاش و خرم و چون روی دلارام و باغ ارم باغهای او پر  
 از چمن و چمانه و کاههای او پر از نوای جنک و چمانه و ریاض و پر گل و گل  
 و حیاض او پر آب امل کوئی از هر دمن با قوت بدین میزند و از هر خاک

انگر گل عبهر بر سر می کنند	خاکش همه عیسر و بساطش همه عیسر
آتش همه کلاب بناتش همه بداند	بر روی جو پاره ریاضین رنگت

و سبب نیرین و سترن تنگ تنگ باشد مانند سیم شاد بر جبهه ولی کتاب  
 و مانند ما بر وی نجاب مابول کفتم **حب مغا با سر** کاسوده شدی شوی  
 انعم روزی چند کرد بر کرد و طرائق و حدائق میکشتم خیر و شران بنظر مالم میکشتم  
 و نسیم صبارک ریزان بود و خسرو سبارکان بمنزله ان کرد و چون تمیز  
 ان داده باز میخواست افروذهای خود میخواست و دست روز کار روز تاراج  
 اشجار و دواج مرغزار در از میکشت و شاخ چنار و در هر چه ساری برک و نسیار  
 و مستلاید فواید عوسان چمن از گردنهای کشت و در دهن ایشان توده میکرد  
 و زنگار خالص و سنگرف ناب ز جهران سوده میکرد و شاپین میزان با کاس  
 بستمان در هوا می پریدند و سنگ در حلقه و رنگ از سر دلیران می کشید  
 و زبان از زمان حدائق و عنایق بدست آنها میخواند و خزان از شرانجا  
 رزان کاس باق با وفاق میداد و ما روزی با طبقه ظرفیان و جماعت حریفان  
 عرب و شیری و سفری و حضری و عمانی و یمانی در بساطین غلظین طوطی  
 اعتبار میکردند و از غرور و سرور ایام حیا میکردم که ما که چندی  
 آراسته و پیری سیاح با نوای نواح در صبح آمد و گفت درین این شاخ  
 و ارواح **ما صبح** **هشامند زوه الیراج** در بستمان و مانع از دل پرورد و

بمبار

میزبیت و بد اجتهت آیه **لنما مثل حیوة الدنيا** میخواند و میکسیت و خاشع  
 و خایف میکفت ای مسفران مکه و طائف و رازها را نهار بگریه **و قد حقا**  
**عینا فانظر فاسن امرانند امره و خیت مار علی الاذکار و ذکره حکم خدا و پند**  
 و در تصنع او نگریه و روی او پیدا و اید و غنیمت شیرید و در غم و شادی  
 ایام بگریه و مخندید و چشم در گردش زمانه بداید و دل در روی مبنید و  
 بجز لاله منور و دین و کلمهای خزان بر مینید که چسکوند در می آزند و عثمان  
 بر یکد گرمی کس رند و در فراق و در دوا دل پرورد میکونید

ببین بدیده عبرت رخ سبان چمن	کواکب سحری بود در میان چمن
شد دست و شن تا یک باغ شاخ	که ماه و زهره فرو بخیت آسمان چمن
سبون کلبه عطار و کارگاه طران	سمن چون کس قشاده هم نشان چمن
کواه در دل دست کبر با یوت	و میده بر گل و گلزار خضران چمن
ارزان قبل ام سرد از چمن بسی آید	که مهر بانه نگرد است مهرگان چمن
می شناسید که این بستان حرفی علم یاران طرفیب جان میخواند و وفا	
دوستان و حرفیان بدیده میکیند و دران نشین گرامی جویند و من عم	
ایشان چه میدانم و نامه پکانه ایشان چسکوند میخوانم گفت با زنی خضران	

با زبان که دل من از بجز تو پر غم است و دیده من در فراق تو پر غم رخسار  
 گفت ای سخن عالم گذاشته است و این دو سو و از جهان بر داشته و دیده  
 من از تیرگی خیرگی آورده است و اشک بر رخسار من از رشک و دیده است  
 و از اشک من رشک او افزوده است  
 این دیده مساند خیره در ماتم | خوابه فسرده گشت اندر دم  
 آذریون چون معلول مخزون دران باد حنک از دل تنگ می گفت **پت**  
 سرمای حسرتان چون باغ پرود کند | امند و چشم آتش اگر سو کند  
 بر کسای ملون در صحن چین بی منفعت بساط میر فزاش مطیبت مطیری  
 کسترانید و شاد روان بوقلمون می کشید و می گفت **پت**  
 از زینش باغ و برک صد رنگ **چود** | در دین همه نکار از تنک چود  
 خندان در میان دژم میگرست و کاه میخندید و کاه میگرست و می گفت  
 چندین فساد خون پالود **تخم** | با خد و تخم حبه پالود تخم  
 ترکس و فای بهار بیدیده پر چمن رواندن وی را اشتهار و این ایست  
 موزون بزبان می گفت  
 سر مست نه جام ان کاریم هنوز | در عهد عهد نوبهاریم هنوز

در دیده سپاس می نیاریم چود | تا فصل بحبار در رخساریم هنوز  
 توید از خلق لطیف و خلق لطیف و عقیده پاکیزه از زمره نایره ماوراء و نوبه با  
 میداد بر شکر گفت و بغایت نسیم ز رخسار میگرد و در نمی گرفت و می گفت **پت**  
 در غایت محرابان چو ما زار شود | باشد که بسیم وزر ما یار شود  
 و مرز کوش بجز روزن کوش نماند و یک شب با میگرد و در زهره نیار عتبات  
 و بر آواز خوش این پت می گفت  
 هر چند زره کرده که مرز کوش | با کوشش محرابان در آوتن و توش  
 و مورد آرزوی تان با تین با با و خزان شده و میگوید خود ز زبان **سکفت**  
 هر دم ز غمت نالم و آسایم | در دور بقا از تو بدین ناسایم  
 چون من بجمال خود وفا آسایم | در وصل شما مکرومی آسایم  
 و خوشه انکور از توشه رنجور چون پروین طلوع میگرد و در کاخ لاجورد سا  
 زرد و خوشه بر کرد و شوخی می خورد و **سکفت** | چون شاخ از ان جمیده خور است  
 یا خوشه در اورنگ شریاست **بجی** | انار پر خون گشته و پسته چون عاشق  
 شکسته در خاک می افتاد و وجد زلف بد لبان میداد و می گفت **پت**  
 این لطف شکسته مدلان می بینی | در رسم شده از بنا و خزان می بینی

دل بسند باشد ان تمام کم کن  
این است نری غلامان می بینی

آب کوزه زین در جنبه گرفت و از پشمی محرکان بر بان حال این معال می گفت  
که ای عاشقان دلشده بشوید

در داکه ز رخساره پر کرد من است  
بریان ترنج اورخ زرد من است  
ای باغ چو آب هست بی آب است  
بر کرد رخان زردی و پنبانی هست

تعالی احمد چون رخساره منور و چون جام زرخان و لعل بدیشان بر پیشانی  
کشته میگذشت تا کی جمال این شیخ بر فضل پرست با زنی را نده لوح احوالش خواند

راز روزگرم تنگه سرور و تنم  
مانند رخان دل بسند و چنم  
آری چه عجب که شد سخن نبد و  
کو  
بر طوطی سبزی که کنی اول بازی  
بزرغ سپید چه دام می نداری

چون پرشالی بر جمع خالی بصورت خیزن است نواج بارک شاخ غم و شادی  
و کله آزادی بوبستان بر بسم دوتان بر این حد رسانید شای هر یک بشنید  
و با سلیقه دیده دید بارید و این سخن بر زبان راند

هر عوسی که کنون در چمن است  
همه در حسرت و حیرت چون است  
شاخ از قطره چو سیمین سمن است  
برک بر روضه چو زین سخن است

ار بر

آب بر شاخ هب بر کام سحر  
بر بخ برک چو در عدن است  
برک را کوئی بر شکر شاخ  
تا جدا کرد و گم زد ن است  
سب از خویش بر دوش شاخ  
قدر چشم شده چون بر عین است

چون شفا شق شیخ در دقایق این حقایق بدین حد رسید و خرام او  
در شهادت فصاحت بدین که کشید در جواب سوال مغرور چون اخلال  
و دامن نود چپ بگرد و ناله چند بز و گفت خدای تعالی از ان بنده خوشنود  
باد که می شناسد و میداند که این کرد و ن آنچه داد او است بازی ستباید  
که آنچه دارد بر من فشانند و صدمات بر من رسانند و چون ان جمع مختلف در  
تحمین و تصویب متفق شدند همه بر صلاح موافق گشتند و بقره اکلند  
بکشاند و عقد و نقد جمله بوی دادند همه چون درخت پرخت گشتند  
و سبک امر چون سبزه سینه بخت گشتند و چون سرو از جاره فصل میگردند  
و چون مسنور از غماده وصل میدادند و چون مراد از ان پافت و مرام  
خویش را از ان کرامت شناخت چون ابر همه چشم بر گریه بکشد است و چون  
برق خنده بر دشت و نقد با در همیان و جا و ما در انبان ای رستن کرد  
و روسوی پامان نهادند می چند در عقب می بر شتم و دهن می مگر شتم

و کلمه هشتم و کلمه نهم ای شیخ چون با صحرای غم فصول بودی چو استیلا جانانه

فصل نهم ای بان چندان احوال نصیاح بر یک قول نه شیخ پذیرفت

و گریه پان ملامت خود بگرفت و اسکت از دیده روان این ایام است و فوج احوال خود

دیدم چو که در صحرای بر این زوختان باغ

چون سوره های صحرای چه تمام شد ای

ای گل بسند کله و بلبل نو بزن

بر هر چمن صلی نه و بر هر چمن شعل

ای یاسین مشک میا میسر و

چون پرکار گاه فصل این جمله بافت و جاده است و نیست باز شکاف سوا

عنان او را در نیافت و من سوی دیگر بسجیدم و در عقب وی دیدم کلمه نهم

قطعه

معلوم من نشد که در آن با مهرگان

و اندر چمن کجا بچمانه نش طحوت

و اوستم چگونه سدا و مهرگان

با چنگ و نای دلبر بر یا مهرگان

المقامه الثانی و العشرون فی اسامی الخلفاء

حکایت کردم او دوستی که نمودت او ثباتی داشت و محبت او حیاتی

که در این

که قتی که در میان جوانی در لباس عورت بود و سپاه شتاب بامد و نیت

و طبله جوانی که بر می آید و بود و جاسوس صغیر از نامور کنیز

هنوز گلشن عهد شباب نوبر بود

هنوز خط عذار جوان و عهد صبا

در چنین وقتی دل ایمن نشامی و تن را بگریختی اغصابی بدید آمد و نهر روزی

با او با و علما مجالست داشته بودیم و باطلو ایست نهر روز کار گذارنده و شوق

بودیم که در طلب آداب نهر و آخر آب شرط است نامر و طالب بسطی

بیسرید و اقلید او سا فرود تصحوا برسد که آتش را از رخسار بتیر خرد و ای جان

بجاصل نشود و آب را از دیدن بسبب مجاورت در آب دار برسد

فانما تحت رما و الذل من کسل

یا در سیاحت از گریبان صبا بدامن ارواح می تازد و خاک ساکن مثل

بالکد سوزان و مندم کوران می سازد و عریه

فانما رادک بالقطاب اصدافا

جواب آخر آب بردوش بنادم و رخت مسافران درش گزتم و دل را

فانما رادک بالقطاب اصدافا

و الماد ادرک بالقطاب اصدافا

فانما رادک بالقطاب اصدافا

و الترتیب تحت تعالی الناسل

فانما رادک بالقطاب اصدافا

برسد اید سفر صبور کردم و روی حرکت بصوب نیشابور نهادم و دل

میرغ وارد طلب و آنه می شست  
سیری چنانکه ابر نیار و بدو کند

تن با و او را بر قدم عشق میدو  
غرضی چنانکه با دنیا رو بدو رسید

تا بمپون منزل سپردن آب و گل میدم بشهر ارنیه شهری باقیم چون زلفت  
دل از آن دل جوی و هوای دیدم چون طبل عطاران خوش بوی چون وی  
شاهدان ارسته و چون سیرت زاهدان پراسته کفتم آخرین منزل چندین ایام  
و آرایش استراحت و آسایش را بشاید مرکب طلب را از زمین در جگش میدم و  
رخت سفر از آفتاب بپایه گل کشیدم و دست در زمین کله و گریبان نوک در  
باسد رفیان لاله رخ صحبت سوختم و باد و ستان پاله عهد بستیم گاه با هم  
چمن پردی و گاه دستم حلقه چانه کوشی و این اسات را در دبان و زبان افشاده

الکون که چمن چانه جو بسیت  
بیل چو معشنی چمن شد  
بی عهت بود بهران دلی کو  
ای تن کبرائه ر بون شو  
کم باش نشانه در نهنز آنک

می خور که حجابان بهانه جو بسیت  
هر طبع می معنه جو بسیت  
در فضل بهجار خانه جو بسیت  
زیرا که حسره و گرانه جو بسیت  
تیر منگله نشانه جو بسیت

از دانه بسبب که حلقه و ام  
در کردن مرغ و آنه جو بسیت

و چون دانه عصمت آلوده شد و کیسه مروت پالوده گشت یاران پاله  
و قلع سر پوش از قلع اخوت برده اشند و رسم و راه اهل مروت فرو کرده اشند  
و چون شراب خورده از ایشان خبر بخاری در نمایند و چون گل فرو ریخته از ایشان  
خبر بخاری در بر نمایند از آن چنان شراب انکوری اسفراغ زنبوری بجان  
نیاید و آن صحبت سفره و کند روی سر بسته و در چیده شده لاله و ارضان  
خندان بساط صحبت در نوشند و سپاله و اتمام نمانسته بر کشته شعر

چون شمع با سبب شبی با پیش  
چون باد گرفت نمانسته سر خویش

دستم که اخوان مجلسی اعوان مخلصی اند و معلوم گشت که آن قدمها که در راه  
شراب زده ایم بر پی شراب زده ایم هیچ یار سردست برده ازین بناد و قطعه بر

کس در آن آماج بر صوب صوبا  
کس این دراز برای حسن عهد

در اخوت تیر تد سیری نزد  
حلقه گرفت و بخیر سیری نزد

پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم و از نسق دیگر بدایت آغاز کردم و با  
ارباب خرد و فرسنگ و هجاب سکون و سنگ صحبت سوختم و دل در  
اخوان صفا بستم و دهن از عرفیان کاسه و کاس در چندم و دست از صحبت

یاران نفاق و سواس کوشیدم  
 با خود گفتم که دل مایه ان برکن  
 و ز بد عسلدن بخاران برکن  
 و چون ان جمع احتلاطی پیدا آمد و با  
 ان فرقه انساطی ظاهر شد و خلاوت علمی تن او در بار و دل او در کار کشیدم  
 شد که مجون علم با هر حیات و افنون نجابت است و هر کجا در ان طبقه را اجتناب  
 بود و بخواید علمی استماعی من از حاضران جمع مجلس بود می نمانشی از شبها  
 که هو او لباس کبود پوشان بود و زمین در روی سیه پوشان بود تا این  
 از فضلا مو عجمی و موقع علمی بود من سینه عاشق وارد در ان جمع که تخم و پروانه  
 و اردو ان شمع او تخم و چون از رسم طعام و آرام بردیم و یکدیگر را نوبت  
 باز شناسختیم و مفاکه علمی و مباحثه و مجادله ابدی رسیدیم و اتفاق را ان شب  
 بعلم انساب و حجاب باز افتادیم و در ان سخن رنج و کسب دیدیم و ذکر و تاریخ  
 قدما و ایام علما گذشته میرفت و پیری غریب از پیش پنجه روز با ما هم ماند  
 و هم فایده شده بود و هر کجا که ان اجتماع میرسدی پر مشغول ان سلاکت  
 بودی و ان شب که سخن در این شیوه افتاد اتفاق بر این میوه افتاد و نفع  
 و نفع این سخن در آن کشید و کار بمقابل و مجادله انجامید و بعضی این علم را  
 گبر و ند و کونیده را بکنین و گفته قواعد اسلام و تو این ایام بدین علم

دارو و جنباری که بنام شیخ و اساسین است بر این دیر تو صحبت و زینتی  
 خوض میفرمود و در این باب مبالغی می نمود و کیفیت **اهم المهمات فی**  
**جمع المهمات کلام العالین** و اخبار سید المرسلین است و این هر دو در پناه  
 دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف و سرمایه لطیف بود که هر  
 حکمی که نقلی بود نه عقلی نسبت بشاه و افواه رجحان اردو بی این سرمایه این پناه  
 بدست نیاید که در جنبار صریح انسا و صحیح شرط است پس جوانی از میان قوم  
 روی بر سپ کرد و سخن بر خلاف پرتقدیر کرد و تو این ان علت با اعتراض  
 تغیر کرد و گفت اگر کسی جمال عرب را نسب داند و اسامی اطفال عرب  
 نشناسد و نداند که لید سپر که بود و یا ولید پدر که و قیس با او پس از چه روی  
 خوشی داشت و سبحان را با نعمان از چه سبب موید بود با و نسبت این جمله چه  
 تقاضا کند و جل بدین علم چه خسران واجب آرد و بگر که این علم دیگر است  
 و نا و نسبت این هر چه و تقصیر هم از این علم بر تو سوالی کنم و بدین طریق  
 استند لالی کتیم کجا می سال چو ده غم فرسوده که از عهد نبوت نماند عجم  
 که محیط طلع جو دمارت مسند خلافت را صاحب صدر خند بوده است و  
 امارت صاحب قدر خند و این اسامی از فاختت نجامت از و شرط نیست

ترکیب درونی کا و ارتسامع را از تو فائده و جسم را از تو ماده بود و کفایت  
 مر جابنده اسئول ذالها بنده الحال صاحب حاجت کویده باید و حساب  
 علت در مان جزیده فاما اگر بر سبیل سم و عادت ان سامع و عادت کرد  
 آید نباید که این تعالی موجب ملالت کرد و سخت شادان را چون عرس  
 در آرایش عبارت کرنی پس باز در تاج و دو اوج لغت بلخی مشاهده کن با  
 که معلوم تو پیش از معلوم است و نامفهوم پیش از مفهوم و متا الاله مقام معلوم  
 پس نیز چون شیخ بر پایی خاست و زبان را بر یور پار است این نظم بر قوم خواند  
**التقصید فی دین تقصیده را بر زبان رانده اسامی اکتفا**

ایازقه القیاس فی العقل و البصر	و عواد همود اقوالی مقولی معتبر
اعد ذکر مرقع خار صمد خلیف	الی عهد نامن عهد مقدر بشر
ابوبکر الصدیق علی الملمون ابن فحاف	تولاه زهد اثم من بعده عشره
و من بعده عثمان ثم اذ انضی	تولی علی صاحب القدر و الخطر
و یویع بعد المرتضی الحسن لک	له احسنات الیض ما بها شکر
و خاطب علی انزوی متنا و ما	معاویه ذوالشیب و الراعی و الفکر
و صاحب اشقی البریه بعده	یزید بما قد جارسه الدین و عجز

و لوح شرا بن الریسر و ضرب	تقصید علی دین حسین نقد کفر
و اخر من منده من بعد موته	
معاویه بالاسم ذاک و ما عجز	
و لما انقضی قام لولیس و لیده	لا من رعایاه الامانه و النظر
و قام سلیمان اخوه مقار	و من یزول الامر حق الی العسر
و قام هشام بعده ثم بعده	
ولید قضامنه المارب و العظم	
و جاد یزید بعده بولایه	و بعده ابراهیم یویع و انقصر
و من بعده مروان ثم قرط	ولایا تخمس و اندی لعلی لمن بصر
و ولی آل النبی و عمت	
ولایه نذ الامر بالفتح و النظر	
و ان اباب العباس اول قائم	بما انزل غایا ثم منصور ذوالخط
و یویع بالمهدی اذ مات و انقضی	احاطت له الهادی و تم له انجیز
و من بعده قام الرشید ما برها	
و تم فاین الامین بلا سدر	



و من بیدار المأمون صبح ران	و مقصم بانند من بعد امر
و فنی و اتق بانند بعد وفاته	و ثوق بعبادت و سایر الکوور
و ضار الماء بعد و متوکل	و مقصم من بعد و هو مشطر
و تم نصار المستیقین خلیفه	و من بعد و المتبر بانند ظاهر
و خان الامام المحمدی بعد فوته	امام بعد القوم حتی قتل انور
و مقصد من بعد و عبا	و مقصد من بعد و جبرانه پیر
و الامام المکلف جار بعد و	و خلیفه رب العرش فی ذلک
و مقصد بانند من حص	تخل اعباد اختلافه و الصغر
و من قادر بانند و مسایه	و خلافة محمد الله او قائم و آخر
و من بعد و الراشده تولی بانند	و المقتدی بانند من بعد و سمر
و مستکفی بانند قام عقبه	و من بعد و دور المطیع قس

و من قائم قام الامور بحجتنا	و فی المهدی پدی لمن شاء من بشر
و من بعد و للطایع القوم نوبه	و فی قادر بانند قدر اذا قدر
و مستظهر بانند قام متفکرم	و مستر بانند ارشد من صبر
و فی راشد و رش البریه کفتم	الی غزوات اقل و بسیف شهز
و فی المقفی بانند و الله جان	اما ان یخلق الله فی البد و ان یخصر
و بما استخرا خیر الکریم حاجتم	امام الامام الیدوم نظیر مقصد
تو ما علیکم اسم کل خلیفه	ان محمد ما من عهد مقصد
<p>پس چون پر غریب این آیات عجیب بر خواند و این دو من غرور و درر  بر مردمان افشا ند او از حقین به نبات انعش و پروین رسید و هر یک  و هر یک پیرا نو امید او و مرجامی گفت پس طایفه که از ضابط تازی  کم نصیب بودند و از دستراد بی و لب عربی دور میخواستند که این منظوم  بر زبان معلوم و مفهوم با سماع طباع ایشان رسد گفتند شیخ این مردت عام  مینت و این فوتت تمام نه و در شخص و تکلم و تقیض و تخفیف محمودینت</p>	

و در تخصیص و تخصیص معهود و مجوزند و امن جمعی را بدو رانماشتی و دست  
 جمعی را تهی گذاشتی ما را نیز از این غرض کیست و از این کلمات ذیلی گفت  
 که پرنجی محروم شید و بی آفتی مجوسید که آنچه در خوف پالید بود معده حواله  
 شد هنوزند خرد صبور می بود در صراحی است از ابری پیش از قطره بر شما  
 شوان ریخت و از گوی دزه بر شما شوان بخت بجهت نوبت شید این اقداح  
 صافی هم بران وزن و قافیة آمده است بدانید و و بخوانید  
**قصیده فارسی در بی اسمی انخلفا**  
 بر تو بخوانم ای سپهر امروز این سمر  
 تا نیکمیری از روش سپنج پر عمر  
 کرد و تو پرتیس که چه کرده است و کجا  
 و اعدا و این فرق بودت بر سر زبان  
 دل بر کنی صحبت ایام بوالعجب  
 بشناسی از لشکر عقل صواب جوئی  
 اول که رفت سید عالم ازین سرای  
 بو بگرشد خلیفه عهد امام وقت  
 با سروران تحت خلافت خیره پیر  
 چون خوانی این قصیده غزالی پرورد  
 تا نیکمیری از فلک تندر خطر  
 شیرین ترین واقعه از شنید از لشکر  
 احوال شد در خستن او سر سیر و کر  
 و ز بعد او رسید خلافت ابر عمر

و ز بعد ان خلافت عثمان مقبول کرد  
 و ز بعد ان چو بار رفتند هر چهار  
 پس شد جمعی معویه ملعون بدان سیر  
 لیکن بخور و جمل از روی عدل و فضل  
 و ز بعد ان معویه این زید بود  
 عبد الملک که بد سپر او شست باز  
 و انکه امام عمر عبد العزیز بود  
 و انکه زید بن ولید انجلی زید  
 مروان خلیفه گشت از ان پس سلطان  
 پس از بنو امیه بسیار رسید  
 سفاح بود اول و انکه بر او رش  
 بارون شست باز بدان تحت فرمان  
 مامون گرفت تحت پس انکا معصوم  
 جعفر شست و باز محمد ز بعد او  
 معبر رفتند از محمد که جمعی است  
 و ز بعد ان خلافت ان شیر و او کرد  
 آمد که خلافت شیره و جسم شهر  
 و انکه زید گشت بعالم درون سمر  
 این حال مخفی نه و این قصه مختصر  
 مروان بن حکم پس او کثاوه و  
 و انکه ولید باز سلیمان معتبر  
 و ز بعد او زید شد انکه هشام  
 این زید بود بر احسین تا جور  
 انکو بنز و خلعان معروف چون  
 این منصب از تداول کردند پهنر  
 منصور بن محمد مدی پر پهنر  
 و انکه محمد انکه و سعه بود از پدر  
 بارون اتق ازین ایشان گرفت  
 باز احمد انکه خواست و برهه مستقیم  
 و احمد که بود معتبر و حافظ ثغر

پس مقصد نشت چو یکدشت کیفتر  
 قاهر گرفت تخت را بضم رسید بان  
 مستکنی آمد از پس او بعد از مطیع  
 قاهر گرفت مسند و قایم رنجد او  
 آنکه رسید کار مستظهر کریم  
 راشد گرفت تخت خلافت ز بنده  
 پس تقصی نشت در ان منصب  
 و ز بعد او رسید مستجد ان سریر  
 اینها که آمدند و گرفتند تاج تخت  
 و آتش و فاکر دمان سرور انین  
 از جو روز کار کران به بود کران

پس مقدر گرفت جبار از بیع وز  
 پس تقصی گرفت بشمشیر و کر و قز  
 بو بکر طایع آمد و زو فقه گشت سر  
 پس مقصدی یافت همان تخت کاکر  
 مستر شد آمد از پس او شد تخت بر  
 فشت در بیات خلافت در ان  
 احکام شرع حسب همیکر و در بدر  
 و امر و دست عالم از او پر جمال و  
 کاهی پدر ز جد و کسی از پدر پسر  
 ایام جو گستر و کردون کینه و  
 و ز پنجم حادثات حذر به بود حذر

پس چون بر صاحب ولایت و بلاغت از روایت فراغت یافت از چپ  
 در است ندای آفرین ز جاست و بکنان از غایت شکر زبان بگشاوند  
 و او آتین و آتین بدادند و این هر دو نظم را بر سپاس و دین سواد  
 کردند و طبع و خاطر را وقت و ز او ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم از

سناخ شجر بوزید سپره کذری بابا و حرمی هم ساز شد و چون شب رفته بطلی عدم نایبند  
 و ز بعد ان نامه ندانم کجا شتر تاجت ترا دور کار مرا و را چه زو تاجت  
 او بار خانه را و از و رفت یا ز رفت و افلاک پر فریب بد و سا خیت جنت

المقامه الثالث والعشرون فی التقریر

**حکایت** که مراد دوستی که در راه دوستی پر پ بود در مکارم اخلاق  
 که وقتی از اوقات که شجره جوانی بمره آمانی ار استه بود و چمن عمدت بی شم  
 صبا پر استه و شب شتاب هنوز عشقی داشت و زمانه کودکی مطلق و نسیمی و هنوز  
 مشک و غیره عارض بکافور عارض مشک نشده بود و وصل جوانی بعلل سیرت

هنوز بزرگ کل عارض رغوانی بود  
 هنوز ز باغ حیات هنوز ز باغ وجود  
 هنوز خوست حجاب ندگانی بود  
 در آیدای هم دولت جوانی بود

اندیشه افتاد که غم غربتی و کذر بر همه ترستی کرده شود و در کردین  
 ارضیات الطول العرض بقدم پونیده و همی جوینده نظریه نوبی  
 اختیار اقد و در این معنی بطالع مولود و قرانات مسعود باز گشته آید  
 نماز اشعارت و دعوات استجارت این معنی محض و متمم شد **عربیه**

قلت للنفس سیری فی وجهی للعشق  
 الی القراض الدجی من اول العلق

فلا ترض تطور بنا الا قد ام من كل  
والريح تفسخ من كل منعلق

چون اهل طلب براد هم شب نادم و مخدره و داعی را لب لب و روی  
بخطه عراق آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر  
بسیار شنوده بودم و در سوای آن بسیار غنوده کفتم که بود که اندو  
زیر کین آید و باران آرزو آسینه بزین آید باز نغمه که غم آن صوب  
داشتند راه برداشتم و منازل ابعدم مجاهدت بگذاشتم تا بعد از کحل  
شاید و تخرج مکاید از شب و فرار از راه باره آن پناه رسیدم قوی که  
آفتاب از مطلع نورانی بنی شب ظلمانی رای کرده بود و در روی خرمی  
عوظه حوزده و زنجی شب سر از کرسپان رومی روز بر آورده اهل خانه  
را دور حسله در پناه نهادند و پای افزا ز غریبک دند و چون از زند  
و تا صحن بلول شدند هر یک با سایش و خواب مشغول شدند هنوز ارد  
خواب کاسی ناکشته بود و از مدت شب پاسبی نشده بود که خروشی با  
و جوشی باشکوه بر آمد و صد هزار او از مختلف و فعه مترادف از زمین  
با آسمان رسید و غیر خلق از قرار فرس هبار عرش کشید و کس ندانست  
که موجب آن خروش چیست و مجمع آن فتنه و جوش کبیت تا از زمان که

آفات و اذان کوشش و اذان رسید و زنجی شب لب از لب برداشت  
و شب ما بنک رخت از منزل شب برداشت در پای شهر کبکشا و ند و خلق روی  
بدروان نهادند پس دیدم که آن خندان خروش در پرده شب دوش چه بود  
امر فروریان شد مصنی است عظیم و با ملیت جسم آنکه تقدای این و لا  
بود و پیشوای این امت دوش شراب اجل نوش کرده است و از او فاجحه  
بغافل کرده است این خروش پر جوش بران قطعیت و این ما بک و لغز  
بر این فحمت باستین آب از روی رفته شد و انا لله و الیه راجعون شد  
با خود کفتم خشت باستین عم و حلقه این تا تم باید رفت و حق که از بی

کرد و مسلمانان ایاری باید ادب  
و سخن فی جذبات الموت فی کرب  
و این جنبه بدیعو ادم الطرب  
الدهمه و ذوال الموت ذوبو  
کلیف یفرح شخص فی رفاهیه  
که این آسب برستین و جنبه

رسید و این منادی از شهر وادی رخو اهد آید این اجب و ناخدا اهل خانه  
فرود آستم و بدیاقش مصیبت شتا شتم و بدین زبان ترمیت ای کردم  
و خود را در آن جمع جای کردم جمعی دیدم نشسته و ایساده و عماره خوابکی از  
نهاده و جرع و فرغ و جوش و خروش از زمین سکبایوان سماک رسید

آسمان در آن تم جابه قوط کرده و در آن چشم در آب غوطه خورده خاک آتلام  
 تاج فرمنا شده و خون دیده غایبه رخسار پاکش چون آن آوازه و آواز گشته  
 و آن نغیر و نغیر بنیابت رسید و آن عاوده احد چنین نیابت شده و از پ  
 حسن حسین در گذشت پری صاحب دلق از میان خلق بر پایی خاست و عرو  
 زبان بزبور سخن پیاوست و این ایات یاد کرد **عریه**

یا قوم قد ساءت الظنون	و اضطرب البصیر و استکون
و اوبر العقل و التانی	و اقبل الحق و انجون
اما علمتم بان منکم	یتظر الموت و المنون
و حارت الموت و جوحی	یدر کلمه امین کمون
ای اهل علم عقل ازین دوری بر سبت	با حکم کرد کار جهان این چه دوریت
معلوم نیست نزد شما کاین بریدر	اند میان خلق چو طواف هر دوریت
هر سر نهادنی که درین خاک نیز	تھا که از حکم و فرمان ان سیریت
چسکم او نغید بر کی زنج شاخ	از جرم خاک تا بجلی که مش سیریت
در مرک و دوستان خیل برادران	خندید بر خود آنکه نه بر جوشین گرسیت
مسلمانان این چه عویل طویل و آواز طبلند در آرز است که از شما بجز پندنیاست	

خروش از پسم کاران درست آید و نغیر از بد کرداری راست بود اگر طلی  
 میرود با امیر عادل بر باید و اوست تابان و اردو اگر جو بریت با شخته  
 ولایت باید گفت تاریخ کنیز نخستین جبار است که بدر و آره پرون  
 شده است و نه اول بوقت که از موت فنا جانوت بقا نقل کرده است  
 و ما محمد الارسول است و خلق من قبله لار انرا که او میمان و عالمیان **طغفیل**  
 وجود او بر نامه حیات نشاندن این شربت بداند و این نام بر بخاؤ  
**انک میت و انهم میون** اوم که مطلع تخلیق بود در مقطع این شعرین گدا  
 شد و محمد که این نام بر کار بود از شرف این کار برانداخته شد و ابراهیم را  
 که قدم خلت بر مغزش آتش بود خلق در این ام او بخت و سلیمان که زین  
 نبوت بر کف با و بناوه بود از این عاوده شوانست که بخت نوح هزار  
 سال بزلت و زلمیت و لغمان اندر پال ما بد و نماذ یعقوب برین  
 و اقدوست اردو بن یوسف مدبثت یوسف درین عاوده زلیخا فرود  
 گذاشت مجنون چون بر سپهر این کوی رسید لیلی را فراموش کشید و اوق  
 چون بدین بلیه افت و از ذکر عذر اخاموش گشت **کفل امر منم بوسندش**  
 بعینه آفریننده در آفریده خویش تصرف کرد چه غم و تعرف و جب کرد

و بخشند و در بخشند خود محل و عقد فرمود چو جوش و غروش لازم آید چو آرام گیرد  
 و با نام نباشد چو شیطا طبعیت را مقهور سلطان شریعت ندراید

الا انما الدنيا سراب مکتب	و کل حریص فی هواها مغترب
ازالمکن فی ذمی الحیوة عدوة	فان رجیوا الموت اجلی و اعدا
این چه بانک خروش است	بر کسی کو امام با علو است
و آنچه امر و زحمت است در	در سرای کهن نرسد نوبت
زانکه در کاس لاجاله	بادیه یک من منی تو است

پس چون این در بر انداخت و این فصل پرده است صف این تم غروش  
 و دیک این مصیبت بچوش شد و غوامی شریعت کرپان نهاد و طبعت کبر  
 و سکونی و آرامی و مخزجی و انجالی بدید آمد و هر کلیم پوش بر بنده دوش را  
 هر کسی مرجمی گفت و چون ساعتی تمام بودند و جمع از آن غروش و جوش  
 پاسو زد و جواس متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب پارامید و پرتکر  
 هم در آن گوشه نشسته و زبان از گفت بر بنده طبع را از گرفت نوال مید و نوار  
 بخاطر حواله میکرد و گوشها مشطران فصاحت و ملاحظت مانده و دلهای این است  
 و اسراحت شده پس هر بعد از تامل ساعتی تعویب فصاحتی که داشت و از فصاحت

در این غرامی مصیبت چه جانی سوزید	سکون عقل درین نه از حس است
غرا و ماتم این بشو و مسلم و ورع	برون ز رتبت و مقدا رجونی حید
بنده دل عبوس جهان از شهوت	و کر چه در سر لغزش هزار تو بلند
از این جهان مطرا که هست در پی	هزار سینه ز مهرش پر از زویند
فرو سگستن این ندکان بقهر و کج	کمال سلطنت و زینت خداوند

پس از غر ز نظم بد ز شر آمد و گفت مسلمانان این چه آتش بود که بدین دو  
 افسرد گشت و این چه سگوه بود که باین آسانی پشیموده گشت شانند سینه  
 که مرگ علمائمه مسلمانی و حادثه بزرگتر آسمانیت و هر عالم که از عالم وجود  
 قدم در عالم عدم نهاد از رحلت و هجرت او اندام کشوری و انزلام شکری  
 بود اگر نه رگلاه مرصع در شارع مرگ مقطع و متلاشی شود ا نوزن ندارد  
 که گوشه ریشه دستار عالمی حرکتی و توشیش افتد که رشن یک تن دیگر است  
 در رشن یک تن دیگر و وفات انسانی دیگر و وفات جسمانی دیگر

فما علماء الدهر الا کشیرة	و مانی مقال اتحق سنگ لجا
و ماموت نه اموت شخص معین	و ما کان نفس بلکه ملک و

این آتش سالها بایده که منطفی نشود و این اشکها بایده که بعمه با محفی نشود

ای قوم که غمگین صبر و استقامت  
 و الصبر عند النوی علی علم  
 اعدا که تم حقوق تو درین  
 و احوال فی نقره و اجماع  
 نسبت الیه لا عن عت و  
 و این کمال با انسان  
 سنی عود و امتضا عقل  
 اتم و نخی حسب رواد

وفای دوستان در چمن بوسان همه کس تواند داشت **بانهزل لاله نام**  
 در این وفا و عهد بجد و عهد باید کوشید که این کاس در تداول این نواله  
 در نواست و این ناله بکوش رسیده و این قدح همه کس سپیده پس پرست  
 بدعا بر داشت و افسانه غرا کند داشت و چون حلقه ان نام کشته شد و صفات  
 اجتماع کشته گشت و هر یک بخانه و آشیانه رای گردن کار بستن سرا  
 بسا تخم و چون باز بجز طرف بسا تخم و از هر فصل اثر نیستیم **پیت**  
 معلوم من نشد که بران نیز خوش زبان **بنا**  
 اندر کدام خط شد از صرخ وون کوز **بنا**  
 و اندر کدام خاک شد از بخت بد **بنا**

**المعاني الرابع والعشرون في السون**

**حکایت کرد حکایت کرد** و مراد و پستی که محبت او حلاوتی و دشت و صحبت او  
 طراوتی که وقتی در او ایل جولانے بجواد آسمانی جراب غمگین رود  
 بنام و روی بر او ش غمی چون باد پونیده و قدیمی چون حرص جویند  
 و زمین سیاهی سیاهی دشت و فلک رود ای سخالی و عطار سپهر پرورین  
 سحاب کافوری بخت و سونش سیم خام بر فرق خاک میر خیت ریاض بسا  
 و ربعت ساکین برهنه دوش بودند و حیاض عالم فلکی جوشن پوشش نظاره

آفتاب زرش عترت بگردون بود و شعار شیشان فرس با موی نسیم سحری  
 بجان ابد ار حقی دشت و هوای همی بموا و طبعی شدنی در دو چنین  
 بی آلت و عدلی در چنین سفری قشاد و جان بر چنین خطری بخسادم **پیت**

<b>فعلت حقا علی و المنی فرس</b>	و ان عندی من سمر التوی
<b>اسمار ایل التوی فی اهل عجب</b>	و فی وادی منه و اما غصص
<b>و کل اینه عزت مطالبنا</b>	لقد تمانا قصات لنون و اقصا
سفر رسید با خطر باشد	خطر مرد و رعب باشد
قیمت و رونق و بهمانارو	ان کسرها که در مهربا
زرکشتن روح دارد و قدر	گر چه کاز اثرش بزر باشد
بود از ز جوستی حاصلی	اب صافی که در شرب باشد

پس شهر بشهر می کشیم و منزل منزل می نویسیم و سرمای همین دی در رک و پی  
 غواصی میگرد و اجز او اعضا با رتقا شط پستی ر قاضی ما رسیدیم شبی از شبها  
 ان غریت بدان دیار تربت که مقصد عصبود بود فرو و آمدم بر باطلی که نزل  
 غبار احمود بود و شمع منور روز را قد قناتی بجد راق رسیده بود و قندیل  
 دین خلک را روغن ناخرا آمد و هذرای روزه جابه سوک دشت و آفتاب

آرای غم و لوگت کفتم هنوز لب دندان روز خندان است و غم پس نهاد  
 گشاده لب و دندان نمرلی بر این رباط بدست کفتم و با فرقی چند تدریحات  
 و نشست کفتم غریب و اوطافی نامعلوم میکردم و هر موضع را بریز قدم می  
 آوردم تا رسیده باشی آنکه نیم آشنائی از روی دل میرسد و چشم دل غما  
 و باطن او میدید کفتم آشنای او در این آشیانه و می باید زد که قدم دل گزرا

پیوند جاسوس سینه نامانده بخونید	فانقلب یدرک مالاید رک نظر
و اعقل او و عقیه اسع و البصر	او از او دم که بل فی الدار احد من اهلها
و بل فی الظل سید من الابرار	در این صدر و بارگاه هیچ کرم

همان خواه بنیم آواری بگو شدم آمد که در جابا بقا دم تیز لیل فی الیل الکلیس برآ  
 افرین بهمانی باو که ما خواند بد آید و هر رجان مندی یاری باو که عو

نقل در استین و هم جام بد	ما خوانده در آمد و ناگه نشست
--------------------------	------------------------------

در ای که در سیل بر نشست و همان ما خوانده تخته از تخته ای شبت  
 کساح و این نشین که خانه و آنچه در خانه ملک است و فارغ میباش که شای  
 و هر که رو بست در تصرف کلک تو اما این سفره ما حاضر بجز و محقرن در  
 که شب چگاه است و دست از هم لغت با کو ماه قلند زو اربا با بیستی

و حلوائی نیافت بسایم و سر مایه وجود را در راه این جو بسایم و از طعام الام  
 بسلام و کلام سپند کنیم که خوان قلند زبان وقت نما و نجان صفت دارد  
 که سفره صوفیان بوقت برداشتن

فلسا فی اقبان صینا	انصرف فی النبات او البینا
و کرم صینفا و الکیس خال	وان الیضیف رب البیت فینا

چو پای در حرم سرای خردم و بر قدم تحسین ایستادم قومی را دیدم بصورت  
 متساوی و یعنی متوازی عاشقان کشار و کردار یکدیگر و امینان احوال و سبب  
 یکدیگر در جنسیت چو لاله و خویده و در محرمیت چو پاله و فند هر دستی طوی  
 شده و هر پائی حبرالاسود و هنی زبانها چون عنده لب در ترغم و لبها چو گل در غم  
 آشنایان آشیانه ارواح و رفیقان خلو تخته اشباح شمع مستوی قد زبانه برآ  
 میرد و جام شتری خد چون قناب زبانه میرد چون چشم مندا خند هم فستی و باق  
 روز میثاق مرابرا شنا خند کفشد در ای و برای که مجلس چون ایره همه صدرا  
 و در چنین وقتی آمدن عین غدر توفیقی آمدی که عقل از دماغنا نعل کرد دست و  
 ارواح صحرائی از اشباح سودانی گریزان شده عقل از جمالی بار تکلیف در  
 جامه دم سنده تخفیف نهاد دست و شیطان بر عقید طبیعت فعال شریعت



کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

از پامی شده اگر بزیب جستن آن چند آنکه خواهی بجوی که همه عیبها که در پرده غلبه  
 بوده است بصحرا رسوائی آمده است قفل زبانه زاره شکسته است قدح  
 عقل را سرپوش دریده جمع داسلک اشطام برپوشی شده و شخص قشار فم  
 فریزی شده یکبار بنده چند را بنشین و دمی بخند بر آیس هر یک کعبه را طفا  
 افزوده بگرداگر ایتی و از آسبای نهر و رجال فصل بر دیار بر میرسد  
 بدانکه و غث و سین نظم و شرمی سنجند اتفاق را انشب سراما قوتی  
 داشت مغرط و غلبه داشت بکماله و کجشم کفشی که از حجاب پنجم قیاد دریا  
 شب پر از موج قیر بود و فضایی عالم پر در ابر بر میر جو چون سینه صدف  
 از قطر نام و اید میکرو و لشکر همین قوت خود بدید میکرو و شراب در قمر  
 چون خون در ول لاله افسرده بود و می لعل در دهان چون لعل بدخشی در کان  
 کشته و جامه افلاک کلیم سیاه بود و فرش خاک بر رسید و سخن حال بر بنوا ل  
 میرفت و هر یک مواش وقت و لایق ساعت عتی را این آتش میکرو و شرمی  
 روایت نرسیدند باین کلام صاحب مقامات که بدیوم چه فیه جبره و چه فیه  
 خمره و بدین تعلق و تعلق و مناسب لفظ و معنی بسیار خنثین میرفت و ان قصر  
 و او که زرا سجده عجز رسانید و مشفق شد که تن سخن جز در این قالب توان آورد

و در پرچ تربت و ترکیب منظوم شوان برود تا آخر صف جوانی فصیح زبان  
 ملح سپان آواز داد که ایها الرجل **بند العیال و العال** این چه اطباب  
 و اسهاست و این چه تطویل و تهویل است که نه این تهویل سخن نصرت  
 هر چه نه قرآن عربی و لفظ نبویست که ان کی طراز دارد که لایا توین بشده و لوکا  
 بعضی لم بعض ظهیر و این دیگر این صنعت دارد که ان ہی الا وحی بوحی همه  
 از ذوات اشکال امثال است و در حد امکان و اومان **عرب**  

فکل مقال دون لفظک زایف	و کل کلام دون لفظک واهی
فین لسان و عدا صحیحاً مصرحاً	باجاز لفظاً مغرماً مبتسماً

و اگر من در این تربت پایه ندارم و در این و کان سرمایه نه اگر خواهی  
 این درر از قالب مشهور قالب منظوم آرم و شرط تلیق و تعلق نگاه  
 دارم و در معنی شدت این فصل و حدت این اصل در حسب حال بطریق  
 ارتجال سپرم و بر دازم و چون این دعوی شونده شد و این صورت نموده  
 همه عضو با کوش و همه دعویها فراموش گشتند همچون عریض نقاب و دعوی  
 از روی معنی بر دار که صورت سگ و کان بی آفاست بنیت و برهان  
 درست نیاید چون این سپتبار بدیده بگفت من حکایتبار و لیلیها **مغر**

**خدمت فی آشتا مقلوبه** همه گفتند خزه و عیالک مین آینه از

یک نیم دعوی سپرون آندی با یکد معنی معروف در این صراع و ج کروی و ریاض  
از آن ترتیب که در نشور بود بر منظوم حسیب کروی اما لفظ و ویم که در جزوه بر تو  
باقیت و جام حرفی لکن در دست ساقی بی القطار انفس و استمداد انفا کفیت

**و همنا بشرها فاذا** صحبت فی الانام مشروبه

نعمت بخشین از یاران و همکاران بر آید و هر یک با عذر و استغفار در آید  
و چون از فضل پر سپر نماند و غیر دعوی بر ترنما و گفت این خود را لفظ  
تاری و لغت جباری سهل آسانت و این را بد و کونه حجت و برهان است  
که شجره تاری و ذات اغصان است و علم عربت فراج میدان اگر کسی بر شام  
افراج کند که یعنی را بر تپت هم درین ترکیب در نظم پاری آرد و صورت  
معنی بر قرار بدارد و حکم در این صفت و کشیده این فصل کسیت همه گفتند  
افراج در زبان و در زبان مانجند و در زبان و پان مانیا یاد اگر این کسیت  
مدبست است و اگر این صیدر آسانت است و دست تو جوان ساعتی  
عنان خاطر عباد و جاسوس خاطر را بر ناموس نظر بکاشت و هم بزبون  
اولین نظم سلسل در زبان آورد سوان خور و اندرین موسم

با حرفیان همی شراب و کباب

ز آنکه از فرط قوت سرما

خامد و جامد است آتش و آب

و این ایات خود شهد کا هم است

و شراب با جامها و ارباب این صنعت متفق اند بر عذوبت لفظ و معنی این  
قطعه پس نوجه بر خاست از چپ و راست گفته که این را جفتی باید هم  
و یاری باید هم سنگ تا بدالات خاطر تو این کرخنی با بلخی جفت شود و پرو  
در زبان و گفت آید جوان صاحب هنر خندان خندان لب از دندان برداشته  
و گفت این منزل چنان شاق نیست و این اقراج تکلیف مالا ایطاق نیست  
تا شبنوی و بشنو تا بکروی و این ایات بر خوند

چرخ و زمین برف فرج کرد برکت ساز

در پوش پوستین که دی آمد ز فرزند

بس مونس شبی که خوف و رنج وی

خواهد که در میان جهنم بود در آن

است از کمال شدت سرما در آن کج

مرغان آب را بسوی با برین نیاز

در جرمهای کاس بر اندازی از هوا

آید هنر ارقعه عقیقین بر تو با

ای آنکه عود و اری و جیب کنسار

یک عود را بسوز و در عود آب

و چون این قطعه را پاران و اد حرفیان شکر سرگردان سندن و چون بال  
این فصل بدینند و الای این سخن بشنیدند آواز تحسین بر زنده راز سرودند

و سگت نظام مجسم دیگر کون جوانین در بر بدین بیعت و هر یک را شایسته  
 و مرجانی بگفت عزوقی از شراب متملی شد و سلطنت باده بر جریم عقل  
 مستولی هر یک از کنار یکدیگر و طرخی و از ساعد مساعدت یکدیگر کردند  
 ساختند و چون شام صبح نیان آفتاب باده شد غوغا شب از خوف  
 سلطان رو را و آن کشت با صبح اول بر جو شام در خانه از وی اشری ندیدم  
 و در شهر از وی خبری نشنیدم

معلوم من نشد که جوان تا کجا بود	و در جام او چکر و فلک ز بهر پانصد
در آفتاب بادیه محنت و قضا	یا در جریم سایه دولت پارسید

**در خانه شام** چون مقام پست و چهارم تجیر افتاد و حال از شوق و  
 تغییر افتاد ساقی نوایب در دوا این آید و عروس مصایب در روان  
 نه دل را رای پذیرد و نه طبع را جای تشکر غوغای تدبیر از سلطان تعذر  
 بهر میت رفت نظم احوال را قوافی نماید و در قدهج روز کار شرا  
 صفاتی نه خاطر را قدرت معنی سخن است و نه زبان را قوت سخن گفتن

من جوان صاحب ذلیل	سخن خنی نوایب و خطوب
در او ایل این توید بستان طبعی در طراوت بود و میوه ز پی با جلادت طبع	

در چشم فرساخت و خاطر در روند فراق اکنون همه نسیمها سموم گشته است و همه شیدا  
 سموم شده و همه سینها خنق خانه شداید کونا کون و همه دلها و جانها رمل مگاید  
 روز افزون قلم از تحریر این سخنها است فخر میجو است و اهتمام این سخن منق فتنه  
 نداشت و روح این ترکیب جمعیت صبحانه از نسق و رحمت فر صورت فضیلت  
 بود و نقل خاطر سببه را فرخو اموشی کلید نه شب آبتن بر فراهش حل نمادان  
 سر بسزای خلف زاد داشت و دانستم که در صفت تم عروسی راست نیاید و هر شمار که  
 از این کار گیری فخر کم و کاست نه مصلحت این روی نمود که ازین خبر بدین قدر چاشنی  
 بس کرده آید و این افسانه هم بر این جاوه افصا را و قضا که احصا سخن با مقبول  
 پسندیده تر است و کوتاهی در بهمان معلول سخنده ترا کرد و قی غنای خواهد  
 بسوی فصاحت و مصاحبت باز آید و دست خصومت از استین و در آن  
 قبا و پیر این بداند پس آنکه بهر این افسانه ناخوش و الفاظ مشوش بار کردیم  
 و آهن زنگار خورده را از کم کنیم و کینج سرد شده را گرم یک گشته شویم مجتمع  
 چون مویت و اگر این جرات منفر کرده و این آرزو در نسیمه سخن بماند این خود اگر کرد  
 روز کار موعود است و اگر گوش لیل و نهار محمود پس نسیمه که استیبت به سخن محمود  
 در قبضه روز و شب لیل است و در بون کتبه العبد المذنب محمد حسن فی شهر ربیع الثانی ۱۰۳۸

۱۰۲۰۰۱



